

دیوان عارف قزوینی

عبداله بهمنرشتی



## عارف (تهران ۱۳۲۸)

بعکس من بتو ایعکس من هر آنچه بمن  
ز زندگی گذرد با تو آن نخواهد ماند  
به یادگار من ای یادگار بدبختی  
بمان که غیر تو از من نشان نخواهد ماند

عارف

اسکن شد

# گلیات اشعار

غزلیات و مطایبات و تصنیف های

## عارف

شاعر نامی و سخنور شیرین زبان  
فارسی

به عارف:

شاعر آزاده ایران: اینک بهمت هموطنان در یک  
گوشه بیگانه جهان بآرزوی دیرین خود که نشر دیوان  
آن شاعر ایران بود میرسم. صورت مطبوع اشعار  
خودتان را شما و دوستان شما بنام یک یادگار  
دائمی از من بپذیرید. دوست شما شفق

برلن نوروز ۱۳۴۲

## دیوان کامل عارف

اهمیت مقام ادبی و پایه بلند این شاعر فرزانه در ادبیات ایران امری واضح و آشکار است

عارف بوسیله اشعار نغز و شیرین و غزلیات فصیح و پرمعنی و تصانیف مطبوع و دلکش خود محبوب جامعه ایرانی میباشد  
دیوان این شاعر شهیر و شوریده ایران که با عشق میهن آغاز و انجام یافته است بواسطه کمیابی و گرانی (چنانکه تا جلدی یکصد الی دویست ریال خرید و فروش میشد) از دسترس علاقمندان و ارادت‌کیشان دور و بسیاری از مردم برای خریدن آن از این در و آن در سراغ می‌گرفتند

اینک مجموعه که فقط برای علاقه به عارف تقدیم جامعه علم و عاشقان فرهنگ میشود مشتمل بر کلیه اشعار و تصنیف‌های شاعر ملی ایران (با اختصار در شرح حالش) میباشد  
امید است این خدمت ناقابل مورد قبول افتد



## شرح حال عارف

### شاعر شهیر و گوینده نامی ایران

ابو القاسم عارف فرزند ملا هادی وکیل قزوینی می باشد .  
دوران زندگی این شاعر نامی همواره با سختیها و مرارت های  
بیشماری آغاز و انجام یافته است بطوری که خود نیز بدان اعتراف  
دارد سر تا سر زندگانیش با بحرانیهای جانسوز و یادگار های  
غم انگیز ادامه و پایان یافته است . چنانکه گوید  
محیط گریه و اندوه و غصه و محنم کسیکه یکنفس آسودگی ندید منم

\*\*\*

به مرگ دوست م را میل زندگانی نیست  
ز عمر سیر شدم مـرگ ناگهانی نیست  
تخصیلات بدوی عارف در قزوین انجام گرفته و بعدا با  
رهنمائی ذوق و استعداد فطری به مطالعات زیادی پرداخته است  
شاعر نامی ما در نخستین دوران زندگی بر خلاف میل قلبی  
تسلیم اراده پدر خود گردیده و روضه خوانی را پیشه خود ساخت  
ولی بزودی عنان در اختیار دل نهاده و از این حرفه جز عمایه  
که دفعات در نگارشات خود از آنها اظهار بسی تنفر کرده است  
چیزی عایدش نگردید .

داستان شیدائی و عشق عارف که خود بزرگترین فضل دفتر حیاتش

را تشکیل میدهد محتاج رساله مبسوطی میباشد .  
چنانکه در عشق خود میگوید :

ز شهر عشقم و آوارگی نشان منست

در این ره آنچه که بی قیمت است جان منست  
عارف مسافرت های زیادی به شهر های بزرگ ایران کرده و  
بطوری که از اشعارش بر میآید با اغلب بزرگان و رجال کشور  
ملاقات و با شور میهن پرستی که داشت انتقادات زیادی از روش و  
طرز عمل زمامداران و وزراء و اولیاء امور وقت کرده است .  
تاریخ تولد عارف در حدود ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین

میباشد



بسیاری از اشعار و غزلیات و تصنیف های عارف در نتیجه بی  
میلی و عدم اعتناء خودش در این گوشه و آن گوشه از بین رفته  
است . مجموعه که بنام عارف چاپ و در دسترس مردم قرار گرفته  
در نتیجه مساعی و بذل توجه دانشمند بزرگوار حضرت آقای دکتر  
رضا زاده شفق استاد دانشگاه تهران میباشد ، و میتوان گفت اگر  
علاقه و همت معظم له نبود گلزار ادب زیبا ترین گل و شیوا ترین  
نسرین خود را از دست داده بود

ب



بسم الله الرحمن الرحيم  
غزلیات عارف

- ۱ -  
مس قلب در خور اکسیر

دل به تدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد  
وای بر حالت دزدی که به شب گریز افتاد  
دانه خال لب و دام سر زلف تو دیدم  
شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد  
گاه و بیگانه ز بس آه کشیدم ز غمت  
سینه آتشگده شد ، آه ز تاثیر افتاد  
به نگاهی دل ویران چنان کرده خراب  
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

---

۱- چون از آن روزی که شعر گفته ام هیچوقت اهمیتی بر آن نداده و اعتقاد بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند پس هرگز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده ام مگر آنهایی که از مسافرت استانبول باینطرف گفته شده. این مقدمه بواسطه غزل فوق است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقا بیست سال زیاد تر از تاریخ آن میگردد.  
(۱۳۲۰)

\* ۶ \*

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد  
مس قلب تو چه شد در خور اکسیر افتاد

- ۲ -

### بوسه و جان

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند  
دل از کمند تو وارستگی خدا نکند  
اگر چه خون مرا بی گنه بریخت ولیک  
کسی مطالبه از یار خونبها نکند  
هر آنکه از کف معشوق جام بگیرد  
نظر به جانب جام جهان نما نکند  
بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر  
ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند  
به بلبه لان چمن از زبان من گوئید  
بخواب نواز گلم رفته کس صدا نکند  
تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد  
کسی معامله بهتر از این دو تا نکند  
بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت  
کسی بسدیر شهبان فرش بوریا نکند

- ۳ -

### غافله سالار دل

۲- غزل بالا در هیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعرا ساخته

شده است.



تسا گرفتار بدان طره طرار شدم  
 به دو صد غافله دل غافله سالار شدم  
 گفته بودم که بخوبان ندهم هرگز دل  
 باز چشمم به تو افتاد گرفتار شدم  
 بامید گل روی تو نشستم چندان  
 تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم  
 خرقه من بیکی جام کسی وام نکرد  
 من از این خرقه تهمت زده بیزار شدم  
 سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم  
 حال چندیست که سرگرم بدین کار شدم  
 گاه در کوی خرابات و گه دیر مغاب  
 من در این عاقبت عمر چه بیعار شدم  
 نرگس اول بعصا تکیه زد آنکه برخواست  
 گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم  
 نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر  
 راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم  
 از کف پیر مغاب دوش بهنگام سحر  
 به یکی جرعه می عارف اسرار شدم

- ۴ -

## بلای هجر

۳-صبح نورو هزار و سیصد و بیست هجری در تهران خیابان بلورسازی در

باغچه آقا محمد تقی صراف ساخته ..

بلای هجر تو تنها همان برای من است  
 چه جرم رفت که یک عمر این سزای من است  
 من اینکه قیمت وصل ترا ندانستم  
 فراق آنچه به من میکند جزای من است  
 برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین  
 غریب از وطن آواره آشنای من است  
 بریز خونم و اندیشه از حساب مکن  
 بحشر دیدن روی تو خونبهای من است  
 مرا ز روی نکو منع کی توان کردن  
 که این معالجه درد بیدوای من است

- ۵ -

## راز دل

از غم هجر تو و روزگار ندارم      غم-یر وصال تو انتظار ندارم  
 چون خم گیسوی بیقرار تو یکدم      بیرخ ماهت بتا قرار ندارم  
 بر سر بازار عشقبازی بر کف      جز سروجانی بتا نثار ندارم  
 اشک شراب و دلم کباب چه سازم      کز خم گیسوی یار تار ندارم

۴- در هزار و سیصد و بیست و یک در تهران دروازه قزوین خانه حاجی  
 عبدالحمود بانگی که آدمی سخی الطبع و آنجا را با تمام مبل واگذار به من  
 کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن آقا نامیده شده بود پس از باز شدن  
 پای چند رفیق نا محرم و بریده شدن پای یار از آت خانه این غزل  
 ساخته شد...

۵- غزلیست که از رشت به قزوین به مقصوده خود نوشته و فرستاده ام  
 (قبل از مشروطه ؛)

راز دل دردمند خود بکه گویم      من که بجز اشک غمگسار ندارم  
 زلفتو چون سنبل است و روی تو چون گل      گر دهم دست بیم خار ندارم  
 سیل سرشگم چکید و نامه سیه شد      آه که مجبورم اختیار ندارم  
 از غم هجر رخت بیباغ تصور      چون دل خود لاله داغ دار ندارم

### ۱-۶- خم دو طره

خم دو طره طرار یار بکدله بین  
 به پای دل زخمش صد هزار سلسله بین  
 از آن کمند خم اندر خمش نخواهد درست  
 دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین  
 نگر قیامت از سر و قد و قامت او  
 دو صد قیامت و آشوب سوز و ولوله بین  
 مکان خال بدنبال چشم و ابروی یار  
 مکیں چو نقطه بائی بمدمبسمله بین  
 بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف  
 شریک دزد نظر کن رفیق غافله بین

۶- این غزن موشح با اسم « خانم بالا » است که همان دختر فوق الذکر است  
 حاجی رفت علیشاه که آن اوقات درویشی بود و ارسته بر حسب دعوت من  
 به قزوین آمد. همیشه اوقات مرا راهنمایی به ترک علایق دنیوی میکرد در  
 صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم بهیچ چیز  
 دنیا جز محبت علاقمند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین چنان  
 پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود، چون از حالت  
 محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود غزل ذیل را ایشان برای من و از زبان  
 من ساخته اند یا من بکمک ایشان در هر صورت این غزل از من است و  
 از من نیست!

اگر اثر نکند آه دل می‌پرس چو  
میان آه و اثر صد هزار مرحله بین  
لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند :  
شکر شکن زسخن مشکلی مسئله بین  
اگر فروخته ام دین و دل بغمزه یار  
هزار سود زسودای این معامله بین  
براه بادیه عشق آی و عارف را  
ضعیف و خسته ورنجور و پابرا آبله بین

- ۷ -

### در دل عشق

جز سر زلف تو دل را سر و سامانی نیست  
سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست  
تا به ویرانه دل جغد غمش ماوا کرد  
چون دلم در همه جا کلبه ویرانی نیست  
با طیب من رنجور بگوئید که درد  
درد عشق است و راه چاره و درمانی نیست  
دلم از طره بیفتاد و به چاه زنجش  
راه جز چاه مگر در خور زندانی نیست

۷- در همان اوقات بناسبت این بیت :

☆ سر زلف تو نباشد سر زلف دگریست ☆

☆ از برای دل ما قحط و پریشانی نیست ☆

که بگویم نخورده بود ساخته..

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی  
هیچکس مشتری یوسف کنع-انی نیست  
خرقه زهد بسوزان و مجرد می باش  
جامهٔ هیچ به از جامهٔ عربانی نیست  
عارفا عمر به بیپوده تلف شد من-بعد  
چه خوری غصه که سودی زپشیمانی نیست

- ۸ -

### اندیشه وصل

از سرکوی تو یک چند سفر باید کرد  
ز دل اندیشه وصل تو بدر باید کرد  
ماه رخسار تو گر سرزند از عقرب زلف  
صنماگردش یک دور قمر باید کرد  
در ره عشق بتان دست ز جان باید شست  
طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد  
بر سرکوه ز دست تو مکان باید جست  
گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد

---

۸- این غزل بازمربوط به همان خانم فوق الذکر است که پیش از چندی درویش اسباب زحمت فوق العاده و از طرف دیگر نزدیکی اش نیز برای حرکت زشتی که از وی سرزده بود موجب زحمت بیشتری میشد .  
بهر آن دیدم که خود را سرگرم مسافرت قزوین که همه ساله برای زیارت دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن اصلی میرفتم بنمایم و چغان کردم .- ۱۳۲۱

پیش از آنی که جهان گل نکند دیده من  
مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد  
در قمار ره عشق اش سر و جان باید باخت  
عمدا اندر سر این کار ضرر باید کرد  
چشم مستش ز مژه تیر بر ابرو پیوست  
ترك مست است و کماندار حذر باید کرد  
عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر  
از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

- ۹ -

### سفر بی خبر

بی خبر از سرکوی تو سفر خواهم کرد  
همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد  
فتنه چشم تو ای رهن دل تابسراست  
هر کجا پای نهم فتنه و شر خواهم کرد  
لذت وصل تو نابرده فراق آمد پیش  
سود نامبرده ز سرمایه ضرر خواهم کرد  
گله زلف تو با روز سیه خواهم گفت  
صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد

---

۹- باز هم در موقع مسافرت بقزوین که آن اوقات نیز يك گرفتاری داشته و میخواستم چند صبحی خیال خود را مشغول دارم، شب حرکت در منزل دکتر حسن خان گرگانی که آن وقت به ملاقاتش خوشنودم ساخته و بسوی مقصد حرکت کردم. (۱۳۲۱)

وقت پیدا اگر از دیده خونبار کنم  
 مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد  
 گفته بودم بره عشق تو دل خوشدارم  
 بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد  
 خلق گفتند که از کـوچه معشوق نرو  
 گر رود سرمن از این کـوچه گذر خواهم کرد  
 تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد  
 اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد  
 گشت این شهره آفاق که عارف میگفت  
 همه آفاق ز جور تو خیر خواهم کرد

-۱۰-

### هاله زلف

ز زلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت  
 فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت  
 هلاک ناولک مژگان آنکه سینه ما  
 نشانه کرد و بر او تیر بی حساب انداخت  
 رها نکرد دل از زلف خود باستبداد  
 گرفت و گفت تو مشروطه طناب انداخت

۱۰- این غزل بنام زهرا خانم نامی ساخته شده است که از جمع حروف اولیه بیت  
 کلمه (زهرا) حاصل گردد. نوشته شدن این شعر تصادف کرد با توپ بسته شدن  
 مجلس از طرف شاه مغاوع و طناب انداختن مرحوم ملک و جهانگیر خان و  
 غیرها. - (۱۳۲۶)

از آنزمان که رخت دید چشم اندر خواب  
 قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت  
 خراب تر ز دلم در جهان نیافت نعمت  
 از آن چو جغد نشمین در این خراب انداخت  
 نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد  
 بدانکه نقش خیالی است کاندرا آرا انداخت  
 من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم  
 که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت  
 شبی به مجمع عشاق عارفی می گفت  
 خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

-۱۱-

### گیسوی نگار

شب اگر دست به گیسوی نگاری بزنیم  
 ره صد غافله دل در شب تاری بزنیم  
 سختها سست شود در گه همدستی ما  
 همه همدست اگر دست بکاری بزنیم

۱۱- در هزار و سیصد و بیست و شش در منزل مرحوم حاجی نایب الصدر قزوینی که  
 هر وقت طهران می آمدم منزل او بود به مناسبت این شعر که از اخوی  
 ایشان شنیدم:

\* می از اندازه فزونش بده ای ساقی بزم \*  
 \* تا خراب افتد و ما دست بکاری بزنیم \*  
 اینت غزل را ساختم ..



شیر گیریم و تهمتین تن و مرد افکن و مست  
 همتمی تاکه در این شرزه شکاری بزنییم  
 زا اول عمر چو اندرزد و خوردیم و دفاع  
 یك صبوحی ز بی دفع خماری بزنییم  
 محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیدا  
 ساغری با تو بیك گوشه کناری بزنییم  
 حاصل گشته درویش اگر داد بیسار  
 هر که بر خرمنش از ناله شراری بزنییم  
 عارفان رشته تحت الحنك واعظ شهر  
 ظلم کردیم گر آن را به حماری بزنییم!

- ۱۲ -

### شکنج طره

شکنج طره زلفت شکن شکن شده است  
 دلم شکنجه در آن زلف پر شکن شده است  
 نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال  
 عجب که سایه من بار دوش تن شده است  
 نمود لاغر م از بس که درد هجرانش  
 بیجان دوست تپی تن ز پیرهن شده است  
 بکوی یار رود دل نهان زمن هر شب  
 امان ز بخت من اینهم رقیب من شده است

نمانده در قفس از من بغیر مشت پری  
 چه سود اگر قسم باز در چمن شده است  
 از آن زمان که در آئینه دید صورت خویش  
 هزار شکر گرفتار خویشتن شده است  
 بسوخت شمع چو پروانه را در آتش عشق  
 به بین چگونه گرفتار خویشتن شده است  
 خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید  
 از این بیعد شهمنشه کدای من شده است  
 صدای عارف پسر کرده صفحه آفاق  
 باین جهت غزلش نقل انجمن شده است

- ۱۳ -

### خوشی بگریه

فتادم از نظر آن لحظه که دور شدم  
 خوشم به گریه که از دست هجر کور شدم  
 گهپی به میگده و گاه در خراباتم  
 هزار شکر که با اهل درد جور شدم  
 دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب  
 کجاست مرگ که پیش رقیب بور شدم  
 به نرد عشق تو عمری به ششدر افتادم  
 در این قمار دگر لات ولوت و عور شدم

دو چشم مست تو دنبال شور و شر میگشت  
 شدم چو مست بهم چشمیش شرور شدم  
 بهشت و حوری و کوثر به زاهد ارزانی  
 بیمار می که بری از بهشت حور شدم  
 زدست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت  
 چونیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

-۱۴-

### شرمسار دیده

ماندم آنقدر تا زکار شدم	خسته از دست روزگار شدم
که من از دیده شرمسار شدم	خون دل آنقدر بدامن ریخت
به عجب زحمتی دچار شدم	تن و جان خسته بارهجر گران
ماندم ای سروقد که خوار شدم	بامید گل رخت چندان
خوردم این باده و خمار شدم	نخورد کس شراب عشق که من
که ز اندازه بی قرار شدم	بسر زلف گو قراری گیر
خوب از این قید رستگار شدم	دیدمش يك نگاه و جان دادم
به خر خوبستن سوار شدم	شب وصل است و من بر غم رقیب

گفت عارف از این خوشم که دگر

بسا غم یار یار غار شدم

۱۴- این غزل را در موقع دلتنگی از روزگار و خستگی که اغلب عزم در

این دو حال گذشته است ساخته ام ..

## عوض اشگ

عوض اشگ ز نوک مژه خون می آید  
 با خبر باش دل از دیده برون میآید  
 مکن ای دل هوس سلسله زلف بتان  
 که از این سلسله آثار جنون میآید  
 اضطرابی بدل افتاد حریفان بی شک  
 آنکه صید دل ما کرد کنون میآید  
 بی قلم صف مژگان ز چه آراسته  
 بهر بگتن ز چه صد فوج قشون میآید  
 همچو ضحاک دو مارسیه افکنده بدوش  
 که به مغز سر انسان بفسون میآید  
 بسکه تیر از مژه بر بال و پر دل زده  
 پر بر آورده و بیچاره زبون میآید  
 خیمه زد پادشه عشق به خلوتگه دل  
 عقل بیچاره چو درویش بیرون میآید  
 گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد  
 مشک آمیز شد و غالیه گون میآید

۱۵- در هزار و سیصد و بیست چهار در استقبال غزل دهقانی سامانی که مطلع غزلش

این بود :

یار با سلسله غالیه گون می آید ای حذر سلسله جنبان جنون میآید  
 ساخته شده..

عارف از دست تو با چرخ فلک در جنگ است  
که نفاق از فلک بو قلمون می آید

-۱۶-

### مرا هجرت کشد

مرا هجرت کشد آخر نهانی  
خوش است آن مرگ از این زندگانی  
تنم رنجور و جان بیمار وقت است  
اگر رحم آوری بر نسا توانی  
به مرغان چمن گوئید بر من  
قفس تنگ است از بی هم زبانی  
تو در چاک گریبان صبح داری  
درازی شب هجران چه دانی  
شکیبائی ز عشق از عقل دور است  
کجا از گـرگ می آید شبانی  
بـرو پند جوانان گوی ناصح  
که پیرم کرد عشق اش در جوانی  
سگ گویت مرا بر کرد دنبال  
چه می خواهد ز يك مشت استخوانی

---

۱۶- تاریخ این غزل را در خاطر ندارم همین قدر دل خوشم از اینکه در

در خاطرش داشته ام

✱۲۰✱

بجز عارف جفا با کس نکردی  
تو هم پیداست کز از عاجز کشانی

-۱۷-

## مراد دل

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکنم  
آسمان نا کسم ار چرخ تو چنبر نکنم  
مادر دهر اگر مثل تو دختری زاید  
بی پدر باشم اگر مادر و دختر نکنم  
این توئی در بر من یاکه بود خواب و خیال  
که من از بخت خود این واقعه باور نکنم  
سر از آن شب که ز بالین تو بر داشته‌ام  
خویش را در دو جهان با فلک همسر نکنم  
نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح  
متصل خون دل از دیده به ساغر نکنم  
شعله آه من آتش به جهان خواهد زد  
ز آب چشم خود اگر روی زمین تر نکنم  
خون من ریز و میندیش تو از حشر که من  
شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکنم

---

۱۷- راجع به « اختر سرداری » است که از خانم های بسیار زیبای ایران  
و طرف معاشقه دوست من مرحوم محمد رفیع خات بود ( قسمتی از این غزل  
فراموش شده )

### شهر عشق

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد  
چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد  
به صوفیان خرابات مژده ده ام-روز  
که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد  
دماغ بسکه کدر شد ز تنگنای قفس  
دگر دل از هوس سبز و بهار افتاد  
برو که باز نگردی الهی ای شب هجر  
که روز وصل دو چشمم بروی یار افتاد  
دلی که از غم روی تو اش قرار نبود  
چو دید طره زلف تو بی قرار افتاد  
ز اشک دیده من یاد آر اگر وقتی  
تو را گذر به لب رود چشمه سار افتاد  
چه هرج و مرج دیاریست شهر عشق عارف  
در آندیار و در آن شهر شهر یار افتاد

### حکایت هجران

---

۱۸- این غزل را بیست روز بعد از دار زده شدن شیخ فضل الله در تهران (۱۳۲۷) در نایشی که در خانه ظهیرالدوله به منقحت حریق زدگان بازار داده شد خواندم که در آن موقع بسیار مقبول افتاد و جالب دقت گردید

سزد بر اوج سر کشی کند سر من  
 اگر بطالع من باز گردد اختر من  
 بهشتر نامه اعمال اگر برون آرم  
 پر از حکایت هجران تست دفتر من  
 چگونه بر رخ خوبان نظر کنم که مدام  
 خیال روی تو سدیست پیش منظر من  
 هلال اب-رویت ای آفتاب کشور حسن  
 طلوع کرد و چو کتان بسوخت پیکر من  
 ز واژگونی بخت این گمان نبود مرا  
 که روزگار نشاند تو را برابر من  
 خیال زلف تو دوشم بخواب بود امروز  
 چو ناف آهوی چین مشکبوست بستر من  
 شب فراق تو خوشوقت از آنشدم که گرفت  
 ز گریه داد دل از هجر دیده تر من

---

۱۹- سیزده چهارده سال قبل (۱۳۲۷) به واسطه کسالت مزاج مسافرت به گرگان رود طالش کرده و این غزل را در آنجا بنام یکی از یاران خودم گفته ام این موقعی بود که زمامداران آن زمان که خود از طرفی مشغول یغما بودند (بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست) گویا مسیو بیرم را مامور سرکوبی اهل شاهسون کردند و از همان روز عثمانی ها این حرکت را وسیله پروپاگاندا کردند و صحبت نفاق ترك و فارش بیمان آوردند تفنگ های شاهسون تسلیم کمیته ارامنه شده و قالی های مقبره اجداد شاه عباس بی بازار فروش اروپا حمل گردید



☆۲۳☆

به یار راز نهانی نگفته باز آم-د  
رقیب دست نخواهد کشید از سر من  
نگفتیم که اگر ناتوان شوی گ-یرم  
بدست دست تو؛ وقت است ای توانگر من

- ۲۰ -

### وادی عشق

وادی عشق چوراه ظلمات آسان نیست  
مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست  
نیست یکدست که از دست تو بر کیوان نیست  
نیست یکسر که ز سودای تو سرگردان نیست  
بسکه سر درخم چو گان توافتاده چو کوی  
یکنفر مرد به میدان تو سرگردان نیست  
گر به دریای غم عشق تو افتد داند  
نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست  
ندهید از پی بهبودی م-ن رنج طیب  
درد عشق است بجز مرگ و را درمان نیست  
خواست زاهد به خرابات نهد پا گفتم  
سر خود گیر که این وادی اردستان نیست  
شب هجر تو مرا موی سیه کرد سفید  
عمر پایان شد و پایان شب هجران نیست

---

۲۰- این غزل در مراجعت از سفر طالش بتهران (۱۳۲۸) در منزل مرحوم

حاجی نایب الصدر ساخته شده

\*۲۴\*

وقتی ای یوسف گم گشته تو پیداگردی  
که ز یعقوب خیر نی اثر از کنعان نیست  
دل من خون شد و خونابه اش از دیده بریخت  
تا بدانی ز توام راز درون پنهان نیست  
تا گل روی تو ای سرو روان در نظر است  
هیچ ما را هوس سرو و گل و بوستان نیست  
«ارنی» گویان مشتاق توام رخ بنما  
«لن ترانی نگو عارف پسر عمران نیست

-۲۱-

### مرك دوست

بمرك دوست مرا میل زندگانی نیست  
ز عمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست  
بقای خویش نخواهم از آن که میدانم  
که اعتماد بر این روزگار فانی نیست  
خوشم که هیچ کس از من دگر نشان ندهد  
بکوی عشق نشان به ز بی نشانی نیست  
سیاه روی نداری شود که گر بروم  
ببزم دوست بجز خجالت ارمغانی نیست  
خزم بخرقه پشمین خود که ابن گرمی  
بخرقه خز و در جامه یمانی نیست

---

۲۱- این غزل بنام دوست خود مرتضی خان بهشتی قزوینی که آدم در سستکاری

بود و آخر خود را کشت گفته شده است (۱۳۲۸)

\* ۲۵ \*

رهین منت چشم نه چشمه حیوان  
بگو به خضر که این وضع زندگانی نیست  
سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر  
جنون عشق بود این شتر چرانی نیست  
بپرسش دل من آئی آن زمان که مرا  
برای گفتن درد درون زبانی نیست  
بزیر خرقه زمن مشتی استخوان مانده است  
بجان دوست که درزیر جامه جانی نیست  
تو شاهبازی و خواهی کنی سر افرازم  
منم خجل که در این باغم آشیانی نیست  
وحید عصر خودی عارفا بدان امروز  
که از برای تو درزیر چرخ ثانی نیست

-۲۲-

### رغم چشم

بر غم چشم تو بی پامن از شراب شدم  
خدا خراب کند خانه ات خراب شدم  
فروخت خرقه و شیخ آب آتشین میخواست  
میان میکده من از خجالت آب شدم  
ز دست هجر تو لبریز گریه ام چه کنم  
ز پای تا سر و سر تا به پا سحاب شدم  
چو ماه روی تو از ابر زلف بیرون شد  
قسم بموی تو بیزار ز آفتاب شدم

☆۲۶☆

مرا در آتش هجران گداختی یک عمر  
چه شد که اینهمه مستوجب عذاب شدم  
اگر چه بی گنهم می کشد ولیک خوشم  
که در عداد شهیدانش انتخاب شدم  
سئوال کرد ز من عارف از پریرویان  
وفا چه دیدی ، من عاجز از جواب شدم

-۲۳-

### غم تن

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است  
به تنك جان من از زندگی زنك تن است  
خوش آن زمان که من از قید تن شوم آزاد  
چو نیک درنگری این فسانه جای من است  
خ- لاصی دل من از چه زنجردانش  
همان حکایت موریست و قصه لکن است  
بلای جان من آن چشم فتنه انگیز است  
سیاه روزم از آن طره شکن شکن است  
چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم  
از آن زمان که همان تیشه خصم کوه کن است

---

۲۳- این غزل هم نا تمام و چند بیتش فراموش شده است یاد دارم که  
وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیع خان در موضوع عوض کردن پیراهن  
چرك و باره که در تن من بود گفتگو بیان آمد

اگر چه پاس حقوق وفا تو نشناسی  
ولیک قصد من از رویت حق شناختن است

-۲۴-

### عهد با جانان

من این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم  
که گر پایش نریزم دشمنی با جان خود کردم  
غمت بنشسته بر دل برد از من مایه هستی  
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود کردم  
ز دست بی سر و سامانی خود ترک سر گفتم  
بکوی نیستی فکر سر و سامان خود کردم  
ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود از هرسوی  
همین يك فکر بهر درد بی درمان خود کردم

---

۲۴- این غزل بیادگار جنون سرائی و انتحار محمد رفیع خان .  
محمد رفیع خان جوانی بود از هر جهت آراسته آنچه جوانان همه داشتند  
او تنها داشت بلند بالا و دلیر و هنرمند بود در اسب سواری و تیراندازی منکر  
نداشت سخی الطبع و قویدل بود هر وقت از دست روزگار به تنگ می آمدم مانند  
طفلی بیش او شکوه می بردم او مرا تسلی میداد شعر خوب می فهمید و در مدت  
ده سال معاشرت با این جوان آنچه از طبع من تراوش میکرد اول بجهت اوسمی  
خواندم دو دانک را خوب میخواند که هم رزمی بود هم بزمی شبی باز دفتر  
شکایت باز کرده بودم در حالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد و هر وقت  
انسان سیر شد يك گلوله مکيفتر از این گیلای عرق است بعد معلوم شد در قول خود  
صادق بوده است در بهار ۱۳۲۹ محمد رفیعخان خود را کشت

شدم در انتحار خویش يك دل دل ز جان كندم  
 لجاجت با خود و با بنخت نا فرمان خود كردم  
 ز بس خون ريختم در دل من از دست غمت آخر  
 نمك نشناس دل را شرمسار خوان خود كردم  
 گهی بگريستم گه خنده كردم گه بدل شوخی  
 نمودم گه ملامت ديده گريه مان خود كردم  
 ز چشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی  
 شدم خاموش ترك صحبت ياران خود كردم  
 بكوی عشق سر گردان چو دیدم عقل برق آسا  
 فرار ای عاشقان از عقل سر گردان خود كردم  
 بقفر و نیستی ز آنروی خو كردم که يکروزی  
 گدائی را بكوی یار خود عنوان خود كردم  
 ز طفلی عشق را پروردم و پرورده خود را  
 در این پیرانه سر عارف بلای جان خود كردم

-۲۵-

### بمیرم یا نمیرم

باز ز ابروی کمان ونوك مژگان زد به تیرم  
 با آلهها چاره کن سخت در چنگش اسیرم  
 دست از پا پیش شمشیرش خطا کردن نیارم  
 نیستم ز امرش گریزان وز قبولش ناگزیرم

ناوك تير تو گر صد بار از پستان مـادر  
ننكرم به كرد بايستی دو صد لعنت بشيرم  
تا نفس باقيست نام دوست باشد بر زبانه  
تا كه جانی هست نقش يار باشد در ضميرم  
از برای گوشه چشمت ز عالم چشم بستم  
گر تو ابرو خم کنی از هر دو عالم گوشه گیرم  
وعده دادی وقت جان دادن ببالین من آئی  
جانم از هجرت بلب آمد نمی آئی بمیرم  
ای جوانان از من ایام جوانی گم شد اورا  
هر كجا دیدید گوئیدش كه پیری كرد پیرم  
سطوت در بار قمرم شد چنان كز روی كرنش  
قالی شاهان بخاك افتند در پدش حصیرم  
دروصالت دلخوشم از زندگی چون خضریکن  
ميكشد هجرت نمیدانم بمیرم یا نمـیرم  
زندگی از قدر من كاهید قدرم كس نداند  
دانی آنوقتی كه در عالم نبیند كس نظیرم  
گر نكردم خدمت، این دانم، خیانت هم نكردم  
شكر ایزد را كه عارف نی و كیلیم نی وزیرم

-۲۶-

## دست بدامان

۲۶- از زمستان هزار و سیصد و بیست و نه كه مرحوم محمد رفیع خات  
در بهار آف انتحار كرد و میتوان گفت بهار زندگی من به از او به خزان  
مبدل شد.

می-زنم چاك تا گ-ریبانش	گر رسد دست من بدامانش
شب هجر تو نیست پایانش	عمرم اندر غمت بپایان شد
که توانی رسی به درمانش	درد عشق آنقدر نصییم کن
مرک من می کند پشیمانش	آنچه بامن بزنگی کرده است
به سر کشته شپیدانش	دست و پا جمع کن که میگذرد
که دگر نیست حال کتمانش	سر دل فاش کرد دیده از آن
بکن ای سیل اشک بنیانش	چون بنائی بکار عالم نیست
بساده سازد جهان نمایانش	هر که از کاسه سرجم خورد
نیست مستحکم عهد و پیمانش	ساغرامی بگردش آر که چرخ

-۲۷-

### پیام آزادی

پیام دوشم از پیر هی فروش آمد  
 بنوش باده که يك ملتی به هوش آمد  
 هزار پرده ز ایران درید استبداد  
 هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد  
 ز خاک پاک شهیدان راه آزادی  
 به بین که خون سیاوش چسان بجوش آمد  
 هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد  
 سکندر از پی تخریب داریوش آمد

۲۷- یکی از غزل های عارف که به الهام فرشته آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم میگردد که در عقب فتح تهران و خلع شاه (۱۳۲۷) یعنی اولین استحکام اساس مشروطیت ایران سروده شده



برای فتح جوانان جنگجو جامی  
 زدم ز میکده فریاد نوش نوش آمد  
 وطن فروشی ارث است این تعجب نیست  
 چرا کز اول آدم وطن فروش آمد  
 کسی که رو به سفارت پی امیدی رفت  
 دهید مژده که لال و کر و خموش آمد  
 صدای ناله عارف بگوش هر که رسد  
 چودف بسرزد و چون چنک درخروش آمد

-۲۸-

### نالۀ مرغ

نالۀ مرغ اسیر این همه بهر وطن است  
 مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است  
 همت از باد سحر می طلبم گر ببرد  
 خیراز من بر فیقی که بطرف چمن است  
 فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش  
 بنمائید که هر کس نکند مثل من است

---

۲۸- غزل زیرچنانکه از متن آن مفهوم میگردد گویا در نتیجه تائیرمداخله های حق شکن اجانب و فرقه بازی و دسته سازی هموطنان سروده شده است در این شعر عارف از اینکه پری آزادی از چنک استبداد رها شده و بدست اشراف افتاده و کار موافق پیام ( پیرمی فروش ) اودر نیامده است یاد مؤثری می نماید و نیز اشاره عارف در این شعر به بد بختی زن های ایرانی قابل تأمل است ..

خانه‌گو شود از دست اجانب آباد  
 ز اشک ویران کنش انخانه که بیت الحزن است  
 جامه‌گو نشود غرقه بخون بهر وطن  
 بدر آن جامه که نمک تن و کم از کفن است  
 جامه زن به تن اولی تر اگر آید غیر  
 ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن است  
 آن کسیرا که در این ملک سلیمان کردیم  
 ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است  
 همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو  
 رنجبرد در غم هجران تو چون کوهکن است  
 عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور  
 مطلب ز آنکه خلاصی تو اندر لکن است

-۲۹-

### غزل زنده باد

آورد بوی زلف تو ام باد زنده باد  
 ز آشفته گی نمود مرا شاد زنده باد  
 جست از چه در وصال تو خسرو حیات خویش  
 مرد ارچه در فراق تو فرهاد زنده باد

---

۲۹- به شایبش سر سرداران راه آزادی در میان آنهمه صداهای سال  
 های نخستین انقلاب تسلی آمیز تر و زندگی بخش تر از این شعر عارف شاید در  
 تمام آفاق حریت ایران بلند نشده است

☆ ۳۳ ☆

هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورید  
و آن مادری که چون تو پسرزاد زنده باد  
دلخوش نیم زخضر که خورد آب زندگی  
آنکو به خضر آب بقا داد زنده باد  
نا بود بساد ظلم چو ضحاک ماردوش  
نا بود و هست کاوه حداد زنده باد  
بر خاک عاشقان وطن گر کند عبور  
عارف هر آن کسی که کند یاد زنده باد

-۳۰-

### لباس مرگ

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست  
چه شد که کوتاه وزشت این قبا بقاءت ماست

---

۳۰- ترانه ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در تهران تیارتر باقراف در يك کنسرت که از اولین کنسرت های ایرانی محسوب است خوانده است میتوان گفت بنای کنسرت را در تهران عارف و بعد درویش خان نهادند و دور نیست که این صنعت در تاثیر سز مرحوم آقا حسینقلی تارزن بخارج و سیاحت خود عارف به استانبول فعلیت پیدا نموده باشد آوازه تاثیر عمیقی که این نمایش عارف در آن زمان در سامعین داشته است هنوز در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیت تاثیر اولین است بهیچ وجه آخرین نیست چه که نمایش های دیگر عارف بعد از عودت از سفر استانبول مؤثر تر و مهیج تر بوده اند در افتتاح نمایش عارف این غزل خود را که در آن بدبختی مملکت و بیچارگی ملت و بی کفایتی دولت را ابهام می نماید در ابوعطا خوانده است

بیار باد که تا راه نیستی گیرم  
 من آزموده ام آخر بقای من بفاست  
 گهی ز دیده ساقی خراب گه از می  
 خرابی از بی هم در پی خرابی ماست  
 ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد  
 حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست  
 برای ریختن خون فاسد این خلق  
 خیر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست  
 بگو به هیئت کابینه سر زلفش  
 که روزگار پریشان ما زدست شماست  
 چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم  
 که خانه خانه غیراست یا که خانه ماست  
 خراب ممالک از دست دزد خانگی است  
 زدست غیرچه نالیم هرچه هست از ماست  
 اگر به حالت عدلیه بی برد شیطان  
 کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست  
 بین بنای محبت چه محکم است شکست  
 بطاق کسری خورد است و بی ستون برجاست  
 اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی  
 بچشم عارف و عامی در این بیان رسواست

جور اینقدر به يك تن تنها نمی شود  
 گوئی اگر که می شود حاشا نمی شود  
 ظالم تر از طبیعت و مظلوم تر ز من  
 تا ختم آفرینش دنیا نمی شود  
 ای طبع من ز زشتی کردار روزگار  
 گویا دگر زبان تو گویا نمی شود  
 گویند گریه عقده دل باز می کند  
 خون گریه می کنم دل من وا نمی شود  
 بنیانم اشك دیده ز جا کند ای عجب  
 کاین سیل کوهکن ز چه دریا نمی شود  
 با درد هجر ساخته در چنك غم اسیر  
 کاری به نقد ساخته از ما نمی شود  
 نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود  
 شیرین دهن بگفتن حلوا نمی شود  
 رجعت اگر دو باره کند ز آسمان مسیح  
 دردیست درد من که مداوا نمیشود  
 خاک تمام عالم اگر من بسر کنم  
 در خاک رفته من پیدا نمی شود  
 از بعد مرك یار زمن کو بزندگی  
 دیگر سلوک ما و تو یکجا نمی شود  
 عارف چنان ز ماتم عبد الرحیم خان  
 گشته است بستری که دگر پانمی شود

## خیال عشق

خیال عشق تو از سر بدر نمی آید  
ز من علاج بجز ترك سر نمی آید  
اللمی آنکه نبودی نهال قد بتان  
که جز جفا ثمر از این شجر نمی آید  
وفا و مهر ز خوبان طمع مکن ز آنروی  
که بوی مهر ز جنس بشر نمی آید  
برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب  
دمی بایست که دل بی خبر نمی آید  
چه حيله کرد ز لیخا بکار یوسف مصر  
که این پسر به سراغ پدر نمی آید  
تو عدل و داد ز نسل قیجر مدار امید  
که از نژاد ستم دادگر نمی آید  
سروش گفت چو عارف سخنور استنادی  
نیامده است به دوران دگر نمی آید

۳۲- غزلی است که در نه یا ده سال قبل ساخته ام و آن روزی بود که وارد شدم به منزل دوست خودم دکتر حسن خان گرگانی که مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت يك هفته است خود را دوچار زحمت نموده هر چه سعی کردم يك عزل بسازم ممکن نشد گفتم بعد از این همه چیزی گفته یا نه گفت فقط يك بیت :

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم

امان ز دست من این کار بر نمی آید  
من نیز فوری نشسته این نزل را ساختم ولی منقطع را جناب دکتر ساخته اند

## دل خوار گرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا  
نگذاردم بحال خود این بو الهوس مرا  
از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر  
خوشر ز عالمی شده کنج قفس مرا  
پرسد طبیب درد دلم را چه گویمش  
چون نیست اهل درد همین درد بس مرا  
با هر کسی ز مهر زدم دم چو خود نبود  
اهل وفا نگشت یکی دادرس مرا  
مستم رها کنید بگریم به حال خویش  
مست آنقدر نیم که بگیرد عسس مرا  
چون نورسیده ام زره ای پیر می فروش  
از آن شراب کال یکی کامرس م-را  
چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود  
ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا  
گفتم که بد معرفی عارف شدی و گفت  
این نام نیک تا ابد الدهر بس م-را

## حال دل

حال دل با تو مرا اشک بصر می گوید  
راز پنهان من از خانه بدر می گوید

☆ ۳۸ ☆

سر زد از کوه مرا ناله ولی در گوشش  
گوئی آهسته سخن لال بکر می گوید  
در غم باده فتم تا نکشم ننگ خمار  
ز آنکه النار ولا العار پدر می گوید  
حرف قحط است مگر باز به منبر واعظ  
از قضا و قدر و عالم ذر می گوید  
بوالبشر يك غلطی کرد که شیطان تاحشر  
ذیحق است از بد از افراد بشر میگوید  
دست دادند بهم ریشه ما را کنند  
حال امروز به از تیشه تبر می گوید  
این سخن گر بنویسند بزر جا دارد  
الحق عارف سخن سکه بزر میگوید

-۳۵-

### زاهد و بلاه

گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرد  
به بین چه دورخوشی دید و استفاده نکرد  
بعمد داد سر زلف خود به دست صبا  
چها که با من هستی بیاد داده نکرد  
دوچار فتنه شد آخر رقیب خورسندم  
چه فتنه ها که بیا این حرامزاده نکرد  
دگر به بستر راحت نمی تواند خفت  
کسی که خصم خود از پشت زین پیاده نکرد

۳۵- شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در نمایش تئاتر باقراف خوانده شده



بمجلس آمد یار از فراکسیون عجب آنک  
به هیچ کار بجز قتل من اراده نکرد  
قسم به ساغر می در تمام عمر عارف  
بروی ساده رخان یک نگاه ساده نکرد

-۳۶-

### گدای عشق

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است  
به حسن نیت عشقم خدا گواه من است  
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند  
ز بی قراریم آن جا قرارگاه من است  
به محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه  
روانه گشته ولی کارگر نگاه من است  
هزار برق نظیر خیره سوی روی تو لیک  
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است  
برای خود کلهی دوخت زین نمود هر کس  
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است  
خرابۀ شده ایران و مسکن دزدان  
کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است

---

۳۶- اغلب اشعار فوق بعد از مهاجرت عارف از تهران به حدود غربی  
یعنی بعد از سال ۱۳۳۴ هجری و در مدت اقامت او در اسلامبول سروده شده  
است در یکی از بیت های عزل بالا اشاره عارف به حقوق زن ها جای  
تامل است

اگر چه عشق وطن می کشد مرا اما  
 خوشم بمرك كه ايندوست خیرخواه من است  
 ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن  
 برنك خون گلی ار بشكفد گیاه من است  
 در این دو روزه ایام غم مخور که گرت  
 غمی بود غمت آسوده در پناه من است  
 ز راه کج چو به منزل نمی رسی برگرد  
 براه راست که این راه شاهراه من است  
 در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم  
 که آنچه به ز یقین است اشتباه من است  
 اگر چه بیشتر از هر کسی کنه کارم  
 ولیك عفو تو بالا تر از کنه من است  
 حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند  
 در این میان من و صد دشت زن سپاه من است  
 کریزد هر که ز ظلمی بهامنی عارف  
 شرابخانه در ایران پناهگاه من است

- ۳۷ -

## یاد وطن

۳۷- یاد وطن و ناله جانسوز عارف در خاک بیگانه عارف اینرا بعد  
 از مراجعت به ایران در سال ۱۳۳۸ در يك كنسرت در تهران در ابوعطا خوانده  
 است و بسیار مؤثر افتاده

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم  
یا در غم اسارت جان میدهم بباد  
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین  
جان میکنم چو کوه کن از تیشه خیال  
شد سرد آتش دل و خشکید آب چشم  
با خرقه که پیر خرابات فنك داشت  
که اعتدال و کاه دمگرات من بهر  
بازلف یار تا سرو کارم بود چه غم  
من بیخبر ز خانه خود چون سرخری  
اندر لباس زهد چوره میزنم بروز  
سرشارم هر شب از می و لیک از خماریش  
درس آنچه خوانده ام همه از یاد میروند  
شاید رسد بگوش معارف صدای من

نفرین به خانواده صیاد میکنم  
یا جان خویش از قفس آزاد میکنم  
دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم  
بد بختی از برای خود ایجاد میکنم  
ای آه آخر از تو ستم داد میکنم  
وامش کند بباده من ارشاد میکنم  
جمعیت عضو و کار ستیاد میکنم  
بیکار اگر بمانم افساد میکنم  
بر هر دری که مملکت آباد میکنم  
با رهنان شب ز چه ایراد میکنم  
هر با مداد ناله و فریاد میکنم  
یاد هر گه از شکنجه استاد میکنم  
ز آنست عارف اینهمه بیداد میکنم

-۳۸-

## پارتی زلف

پارتی زلف تو از بس که ز دلها دارد

روز و شب بی سببی عربده با ما دارد

کاش کابینه زلفت شود از شانه پریش

کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

۳۸- در موقع نیابت سلطنت ناصر الملك ۱۳۲۹ وقتی که شعاع السلطنه

و سالار الدوله ابن مملکت بد بخت را محل تاخت و تاز قرار داده و این  
نیز موقمی بدست غارتگران بختیاری و مجاهد داده بود این دو عزل بالا  
ساخته شده

☆ ۴۲ ☆

به که ایندرد توان گفت که والا حضرت  
در نیابت روش حض-رت والا دارد  
بخت یاراست ولی بخت بد آنجاست که یار  
هر کجا پای نهد دست به یغما دارد  
فکر روز بد خود کن مکن آزار کسی  
شب تاریک پی روز تو فردا دارد  
دارم! میدهد شود دار مجازات به یا  
خائن آن روز بدار است تماشا دارد  
گر به حقه‌گویی حرف تو کسی پی ببرد  
عارف هر شعر تو صدگونه معما دارد

-۳۹-

### خیانت وطن

دوباره فتنه چشم تو فتنه بر پا کرد  
دلم ز شهر چو دیوانه رو بصحرا کرد  
خدا خراب کند آن کسی که مملکتی  
برای منفعت خویش خوان یغما کرد  
ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم  
چو جغد میل به ویرانه داشت غوغا کرد  
رفیق او همدانی است خوب میدانست  
که گفت (کرد غلط) هر چه کرد عمدا کرد  
چو در قلمرو خود دید صفحه ایران  
سیاه در هم چون صفحه چلیپا کرد

جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال  
در این میجاده عارف مرا چه رسوا کرد  
-۴۰-

غزل اول: **زاهدان ریائی** واعظان دروغی  
واعظا گمان کردی داد معرفت دادی  
گر مقابل عارف ایستادی استادی  
پار در سر منبر داده حکم تکفیرم  
شکر می کنم کامروز ز آن بزرگی افتادی  
گر قبالة جنت پیش کش کنی ندهم  
یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

۴۰- گماشتگان سپهدار عارف را میزنند پنج شش ماهی از عمر نیابت  
سلطنت ناصر الملك باقی مانده بود و چون در سال قبل آن هنگام باز گشت  
ایشان از اروپا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بود تهران را وداع  
گفته و مجبورا بطرفی رفته بودم که تیررس نباشد پس از مراجعت در نمایشی  
که دربارك ظل السلطان به اسم شرکت خیریه برای تاسیس مدرسه احمدیه داده  
شد این غزل را که با مطلع:

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی  
گر مقابل عارف ایستادی استادی  
شروع میکند خواندم سه چهار غزل دیگر هم در آن نمایش خوانده شد که یکی  
از آنها را بواسطه کتکی که بعد از آن نمایش خورده و مدت دوماه در بخت خواب  
خوابیدم خوب در نظرم مانده است مینویسم. هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق  
ناگوار را که به تحریک محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه  
خواهد شد. ۱۳۳۳

طی راه آزادی نیست کار اسکندر  
 پیرشد در این ره خضر مرداندر این وادی  
 از خرابی يك مشت رنجبر چه میخواهی  
 تابکی توانی کرد زین خرابی آبادی  
 پنجه توانائی گر کند مـدد روزی  
 بشکنم من از بازو پنجه ستبدادی  
 کاش يك « ترر » زاول شربو البشر میکند  
 تا که ریشه آدم از میای بر افتادی  
 نیکنامی انسان زندگی پس از مرگ است  
 عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی  
 غزل دوم

### بیداری دشمن - غفلت دوست

ز خواب غفلت هر آن دیده که بیدار است  
 بدین گناه اگر کور شد سزاوار است  
 زده است یکسره خود را براه بد مستی  
 قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است  
 پلیس مخفی و نابود محتسب به قمار  
 بخواب شهنه عسس مست و دزد در کار است  
 تو را از آنچه بساز کدام در رقصیم  
 مرا چه کار که انگشت کیست در کار است  
 تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب  
 از آنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت  
 به بین که در همه جا صرفه با خریدار است  
 بگو به عقل منه یا بر آستانه عشق  
 که عشق در صف دیوانگان سپیدار است  
 هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی  
 آلهی آنکه شود سر نگون که سربار است  
 تو پایداری بین عارف اگر بدار رود  
 گمان مدار که از حرف دست بردار است

-۴۱-

### بی هنری و تن آسائی

به بند ای دل غافل بخود ره گله را  
 زیان بس است ز مردم بمر معامله را  
 فراخنای جهان بر وجود من تنک است  
 تو نیز تنتر از این مخواه حوصله را  
 دل تو ز آهن و من رم بدان از آن جویم  
 که راه آهن کرده است وصل فاصله را  
 شدند ده دله و اجنبی پرست منم  
 که می پرستم ایران پرست یکدله را  
 تو ای دویده بیابان رنج بهر وطن  
 بچشم من بنه آن پلای پر ز آبله را  
 بهیچ مملکت و ملک این نبوده و نیست  
 بدست گرگ شیبانی رها کند گله را

مراسم رای کز این بعد انتخاب کنند  
و کیل خولی و شمر و سنان و حرمله را  
اگرچه دختر فکر تو حامله است عارف  
بگو مترس و بمین مردهای حامله را

-۴۲-

### زهد فروشان

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند  
هر چند باختند قماری کلان زدند  
باترك چشم مست تو همدست چون شدند  
مستان جسور گشته در دین کشان زدند  
لولی و شان ز باده گلرنك پای گسل  
افروختند چهره شرر ها بجان زدند  
چشمش به دستماری مژگان و ابرویان  
هر جا دلی گذشت به تیر و کمان زدند  
غافل مشو ز طره و خال و خطش که دوش  
دامن بر آتش این (پروپاکان) چیمان زدند  
آتش بجان چند تن افتد که بیگناه  
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند

---

۴۲- در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است در این شعر بر اینکه هر

يك از دول مجاربه دست طرفدار در ایران داشتند که مخارج گرفته و برای سیاست

آنها کار میکردند اشاره شده است



✱۴۷✱

از پرده کار زهد فروشان برون فتاد  
روزی که پا به دایره امتحان زدند  
ایران چنان تپید شد از هر کسی که دست  
ایرانیان به دامن ما ناکسان زدند  
سردارهای مانده از کاوه ییادکار  
صف زیر بیرق و علم (شونمان) زدند

-۴۳-

## آرزو

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست  
بهبود زآن دو نرکس بیدارم آرزوست  
یاران شدند بدتر از اغیار گو به دل  
کای یار غار صحبت اغیارم آرزوست  
ای دیده خون بیمار که یک ملت بی خواب  
رفته است و من دو دیده بیدارم آرزوست  
ایران خراب تر ز دو چشم تو ای صنم  
اصلاح کار از تو در این کارم آرزوست

---

۴۳ - در استانبول روزی که آقای مرزا سلیمانخان از قول مشاورالممالک  
با چند نفر دیگر برای نمایندگی در انجمن ملل به اروپا میرفتند گفتند که حسین خان الله  
بد بخت را بدار زدند این غزل را برای خاطر این یک شعر که همان وقت به خاطر  
آمده بود :

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار  
بیدار و زندگانی بیدارم آرزو است

بیادگار آن روحوم که جوان پاک عقیده میبنداشتم نوشتم ۱۳۲۷

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار  
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست  
ایران فدای بو الهوسی های خائنین  
گردیده يك قشون فدا کارم آرزوست  
خون ریزی آنچه آن که زهرسوی جوی خون  
ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست  
در زیر بار حس شده ام خسته راه دور  
با مرگ کو خلاصی از این بارم آرزوست  
بیزار در آن بدم که در آن نمک و عار نیست  
امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست  
مشت معارف از دهن شیخ بشکند  
زین مشت کم نمونـه خروارم آرزوست  
حق واقف است وقف بچنگال نا کسان  
افتاده دست واقف اسرارم آرزوست  
تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت  
يك مرد نو چو نادر سردارم آرزوست  
ما را به بارگاه شه عارف اگر چه راه  
نبود وليك پاکی در بارم آرزوست

✽۴۹✽

بگوی میکند هر کس که رفت باز آمد  
ز قید هستی این نشه بی نیاز آمد  
هزار شکر که ایران چو کبک زخمی باز  
برون ز بنجۀ شاهین و شاهباز آمد  
بگو که پنهان گردند قاطعان طریق  
از آن که قافلۀ دزد رفته باز آمد  
مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق  
دو باره چون شتر لوك بی جهاز آمد  
چه احترام بر آن حاجیست مرد مرا  
که بی وضو سوی حج رفت و بی نماز آمد  
میان دیو و سلیمان چه امتیاز که رفت  
سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد  
برفت ککاش مساوات بر نمیگردید  
که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد  
وکیل یزد چه گودرز فاتحی و افور  
بکف گرفته چه گری و چون گراز آمد  
ز من بگوی به لوطی غلام حسین دگر  
مگیر معرکه یک مشت حقه باز آمد  
فدای سرو که چون تن بزیر بارنداد  
گه نمایش آزاد و سر فراز آمد  
به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن  
که عارف همچو تو نالان بسوز و ساز آمد

## فرقه بازی و جهالت

-۴۵-

ز بس بزلف تو دل بر سر دل افتاده  
چه کشمکش که میان من و دل افتاده  
ز فرقه بازی اخاب دل در آن سر زلف  
گذار شانه بر آن طره مشگل افتاده  
دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه  
به سانس ملت محکوم جاهل افتاده  
بسوز از آتشرخ این حجاب و روی نما  
تو جان بخواه که جان غیر قابل افتاده  
ز بسکه خون زغمت ریختم بدل از چشم  
دلم چو غرقه ز دریا به ساحل افتاده  
بعجز جنون نبرد ره بسوی کعبه عشق  
که بار عقل در این راه بر کل افتاده  
گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ  
بی مباحثه بی دلایل افتاده  
سپردمت به رقیبان و با تو کارم نیست  
از آن که کار به دست ارادل افتاده  
تو هرج و مرجی دربار عشق بین عارف  
میان این همه دیوانه عاقل افتاده

-۴۶-

جمهوری عشق - سلطنت حسن

(یکی از شاه غزلهای عارف ۱۳۳۷)

عشق: مریزادت آن دو بازوی پرزور  
 سلطنت حسن را دوام و بقائی  
 روی میوشانکه بیش از این نتواندید  
 شانه بزلف مزین که خانه دلپاست  
 پای اجانب بریده گردد از ایران  
 دست خودی پای اجنبی زمین برد  
 نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی  
 همدم بیگانگان مباح و پیرهیز  
 عارف اگر کهنه شد ترانه مزدک  
 قادر و قاهر توای و ما همه مقهور  
 نیست مباح ای پسر مخالف جمهور  
 جلوه کند آفتاب در روی تو مستور  
 چوب مکن بی جهت به لانه زنبور  
 چشم بداندیش اگر ز روی تو شد دور  
 مملکت اردشیر و کشور شاپور  
 از پی حسن دوروزه اینهمه مغرور  
 عاقبت از جنس بد زوصله ناجور  
 نغمه از نو علاوه کن تو به تنبور

-۴۷-

### تبیغ زبان - پرده های ریا

محشر هر جا روم آنجا سر و پا خواهم کرد  
 بین چه آشوب من بی سر و پا خواهم کرد  
 بسکه از کرده بشیمان شده ام در هر کار  
 نتوان گفت کزین بعد چه ها خواهم کرد  
 چون بهر کار زدم دست ریا دیدم روی  
 بدر میکند بی روی ریا خواهم کرد  
 بدر ای پیر مغفان پرده ارباب ریا  
 ورنه درکار خرابات ریا خواهم کرد  
 گر طبیعت نشود پرده در از مستی دزد  
 پرده شان پاره به امید خدا خواهم کرد  
 من از این خرقة سالوس بدرخواهم شد  
 ترك عمامه و دستار و ردا خواهم کرد  
 گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش  
 آن وظیفه که مرا هست ادا خواهم کرد

☆ ۵۲ ☆

منع زاهد سبب خوردن می شد ورنه  
محتسب گوید اگر مستی ابا خواهم کرد  
نه ز همسایه که از سایه خود می ترسم  
دوری از سایه این جنس دویا خواهم کرد  
گفتم « ایران رود هر وقت تو آنوقت بیا »  
در سرو عده من ای مرک وفا خواهم کرد  
-۴۸-

### شانه بر زلف

يك صباح در خیابان برای استانبول - دختر پریشان زلف و عارف  
میهوت ( ۱۳۳۸ )  
شانه بر زلف پریشان زده به به به  
دست بر منظره جان زده به به به  
صف دل ها همه بر هم زده ماشاء الله  
تا به هم آن صف مژگان زده به به به  
تو بدین چشم گر عابد بفریبی چه عجب  
گول صد مرتبه شیطان زده به به به  
رخ چون آیت رحمت ز می افروخته  
آتش ای گبر به قران زده به به به  
تن يك لائی من بازوی تو سیلی عشق  
تو مگر رستم دستان زده به به به  
آفتاب از چه طرف سرزده امروز که سر  
بمن بی سر و سامان زده به به به

صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک  
 تا سر از چاک گریبان زده به به به  
 بود پیدا ز تک و پوی رقیب اینکه تو اش  
 همچو سنگ سنگ به دندان زده به به به  
 من خرابانیم از چشم تو پیدا است که دوش  
 باده در خلوت رندان زده به به به  
 عارف این طرز سخن از دگران ممکن نیست  
 دست بالا تر از امکان زده به به به  
 -۴۹-

### تمدن بی تربیت نسوان سفر نیمه راه (استانبول ۱۳۳۶)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند  
 تو بر آن کسی که میگفت رخت بمه ماند  
 بدر این حجاب و آخر بدر آزا بر چون خور  
 که تمدن ار نیائی تو به نیم راه ماند  
 تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری  
 بدر همچو گل سر از تربتم ار گیاه ماند  
 دل آنکه روت با واسطه حجاب خواهد  
 تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند  
 پی صلح اگر تو بی پرده سخن میانگذاری  
 نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند  
 تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی  
 همه روزه تیره روزم بشب سپاه ماند

\* ۵۴ \*

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه ترسم  
که برویت از لطافت اثر نگاه ماند  
همه شب پناه بردرگه حق برم که عمری  
ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه دارد  
همه ترن من از آنست خدا نکرده روزی  
سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند  
ز وزیر جنک (\*) ما اسمی ورسم در میان نه  
سپهش نه بینی عارف به سپاه آه ماند

-۵۰-

### خوش آن زمان

خوش آن زمان که دلم پای بند یاری بود  
بکوی بساده فروشانم اعتباری بود  
بیار باده که از عهد جم همین مانده است  
بیادگار چه خوش عهد و روز گاری بود

(\*) مقصود وزارت جنک سال (۱۳۳۶) است

۵۱ - در هزار و سیصد و سی و هفت وقتی که از استانبول مراجعت کرده به

استقبال غزل ملک الشعرا که مضمون مظلّم را او از عرب گرفته است

میان ابرو و چشم تو کیر و داری بود

من این میانه شدم کشته این چه کای بود

این غزل را ساخته و در نمایش تیاتر باقراف تهران خوانده بعد به اصفهان

سفر کردم از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که از آن یک فقره قرض

استانبول خودم را دادم و مابقی را دیگران خوردند -



به اقتدار چه نازی که روزی ایران را  
مزیت و شرف و فخر و اعتباری بود

-۵۱-

چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت  
در این دیار چو سیروس شهریاری بود  
بابن محیط که امروز بی کس و یاراست  
کمان کشیده چو اسپندیار یاری بود  
کسی که کرد گرفتار یکه تازان را  
اسیر پنججهٔ يك طفل نی سواری بود  
بنای کاخ تمدن به باد می دادم  
اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود  
کشیده بار فراق تو بارها این بار  
خمیده شد قدم از زحمت این چه باری بود  
قرار داد دو چشمش که خون بشیشه دل  
سپس نریزد و پیمان شکن قراری بود  
بدستاریت ای دیده دل بخون غلطید  
الهی آنکه شوی کور این چه کاری بود  
دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد  
بگو که یکدل چون لاله داغداری بود  
گذار عارف و عامی بدار می افتاد  
اگر برای مجازات چوب داری بود

❖❖❖

## یادگار يك صباح خماری

-۵۲-

(اصفهان ۱۳۳۸)

دیشب خرابی میم از حصر و حد گذشت  
این سیل کوه سارخم آمد ز سد گذشت  
گفتم حساب جام شماری به دست کیست  
ساقی جواب گفت چه پرسی ز صدگذشت  
قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید  
همچون مه چهارده آن سرو قد گذشت  
با یار صحبت از گل-ه های گذشته بود  
آمد رقیب و دید نماز از حسدگذشت  
نگذاشت دست رد بکس هر جا نظر فکند  
خون ریخت چشم مست تو بیدست رد گذشت  
تعداد کشتگان تو نتوان همین قدر  
اجساد بی شماره خون از جسد گذشت  
بد کرده را بگوی که بد از تو تا ابد  
ای بی خبر بماند ز ما خوب و بد گذشت  
بی صاحبی خانه من بین ز هر طرف  
هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت  
عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد  
عارف هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت

☆۵۷☆

## گریه

- ۵۳ -

هزار عقد ز دل ای سرشك وا كړدى  
بیا بیا که چه خوش آمد صفا كړدى  
ز چيست سرزده بیرون شدى زروزن چشم  
چه شد که سر دل افشار بر ملا كړدى  
همیشه خواب خوشت دور كور كړدى چشم  
به آن فرشته دلم را تو آشنا كړدى

۵۳ - این غزل را به یادگار شبی که در منزل... رضازاده شفیق که نه تنها با چشم گریسته بلکه خود را يك بارچه ابر ساخته بودم تا زنده ام در سینه نگاه خواهم داشت .  
( این شب که عارف میگوید از شب های بد عمر من بود عارف گوینده « گریه را به مستی بهانه کردم » امشب را بهانه بدست نیاورده يك باره بنای ناله گذاشت . من در يك محیط گریه بزرگ شده بودم در همه عمر گریه بدین تاثیر، شیونی بدین پایه ، چهره چنین سوزان ، ندیده بودم . يك اقامت دهساله در خارج ایران مرا باندازه آرام نموده بود .

این منظره اندوه مرا از سر نو سخت به ستوه آورد در يك آن ابر گریه های تمام عمر جوان مرا در افق خیال مجسم ساخت و زهر کسورت و آلام گذشته را که شاید در اعصاب من چندی بود را کد بود تحریک کرد پس عارف را که همواره با منوچهری گوید :

« آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است »

در میان سیل اشك و زاری تنها گذاشته و بخوابگاه خودم رفته يك شب دراز طاقت شکن هستی سوزی که گوئی سحری در پی نداشت در شکنجه بد خوابی بسر بردم .

تو هیچ عهد نه بستی که نشکنی وین بار  
چرا به وعده بیگانگان وفا کردی  
دل شکستی و زین دل شکستنت شادم  
که بنده را همسایه خدا کردی  
ز بس که سر زده رفتی و آمدی ای فکر  
تو خانه دل من کاروان سرا کردی  
تو درس هجر ز بس دادیم بمکتب عشق  
مرا ز وصل چو طفل گریز پای کردی  
فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد  
به بین که دشمنی ایدوست تا کجا کردی  
بسان بخت من ای شه ز تخت بر گردی  
که ملتی را از یک سفر گدا کردی  
برو که جغد نشیند بخانه ات ای شیخ  
چه خانه ها که تو محتاج بوریا کردی  
بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر  
بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی  
تمام عمر به می همنشین شدی عارف  
چه دوستی است که با نطه زنا کردی  
بکنج میکده گر منزوی شدی خوشباش  
ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی

(رجوع کنید به قسمت مطایبات سال ۱۳۳۸)  
ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن  
وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن  
ویرانه ساز کعبه دل ها چو سومنات  
محمودی ای به کشور جان ترک نیاز کن  
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه گرد  
هی بی جهت به خلق در فتنه باز کن  
ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز  
روی چو خور فروخته ات جان گداز کن  
چشمت به دستیاری مژگان ز هر کنار  
چون صعوه صید دل کن و در چنگ باز کن  
عمریست ناز می کشم از مهوشان ولیک  
هرگز ندیده ام چو تو مهروی ناز کن  
ای بی نیاز از همه چیز همچو بولشویک  
هر جا که رو کنی همه را سر فراز کن  
تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام  
پروانه وار شب به سحر سوز و ساز کن  
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آنک  
تا زنده ام تو ناز کن و من نیاز کن  
شب شد چه شد که یار نیامد؟ یقین فتاد  
چنگ رقیب روده به صحبت دراز کن  
ممتاز در میانه خوبان عالمی  
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن

☆ ۶۰ ☆

عارف، قسم بعشق و بناموس عشق، نیست  
در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن

- ۵۵ -

## شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم  
کسی که يك نفس آسودگی ندید منم  
منم که در وطن خویشتن غریبم و زین  
غریب تر که هم از من غریب تر وطنم  
به هر کجا که قدم می‌نهم به کشور خویش  
دچار دزد اداری اسیر راهزنم  
طبیعت از پی آزار من کمر بسته  
کنم چه چاره چودشمن قویست دم‌نزنم  
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست  
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم  
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد  
که دیگران نه نشستند پای سوختم  
چو گشت محرم بیگانه خانه، به درگور  
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم  
ز قید تن شوم آزاد آنزمان زین بند  
بسون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم

۵۵ - یکی دیگر از عزلهای تحمل سوز عارف که گویا اواخر سال

(۱۳۳۹ هجری) گفته است .

☆ ۶۱ ☆

بچشم من همه گلپهای گلستان چون خار  
خلد، اگر به تماشای گل نظر فکنم  
در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد  
به هر کیجا که روم اوفتاده در لجنم  
بگو بیار که اندر پی هلاکت من  
دگر مگوش که خود درهلاک خویشتم  
نبرد لذت شیرینی سخن (عارف)  
بگوش عبرت نشنید گسر کسی سخنم

- ۵۶ -

## عدل مزدك پایداری عشق (۱۳۳۹)

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند  
بماند عشق ولیکن جهان نخواهد ماند  
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد  
بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند  
بسیز سایه دیوار نیستی است سرم  
رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند  
بدان که مملکت داریوش وگشور جم  
به دست فتنه بیگانگان نخواهد ماند  
به رانجبر، ببر از من پیام کز اشراف  
دگر بدوش تو بارگران نخواهد ماند  
بکار باش مده وقت را ز کف منبهد  
مجال ووقت به عاجزکشان نخواهد ماند

گدای کوی خرابات را بشارت ده  
 هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند  
 بماند از پس سی قرن عدل مزدک لیک  
 به غیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند  
 بگو به عارف بی خانمان خانه بدوش  
 که جز خدا و تو کس لامکان نخواهد ماند

- ۵۷ -

### دل کارگر - زلف سرمایه دار

۵۷ - دو سال قبل (۱۳۳۸) در مجلسی در اصفهان که آقای نظام‌هایون که از نجیب زادگان آنجا و تدا معاون نظمی و ضمنا شاعر خوبی است و یکی از دوستان صمیمی من است هم حاضر بودند این غزل را که از شاعری «رفیق» تغاهی و از متأخرین است خواندم:

زمان عیش و طرب در خمار می‌گذرد  
 بسیار باد که کارم ز کار می‌گذرد  
 به هوش باش که می در قدح نمی‌ماند  
 پیاله گیر که فصل بهار میگذرد.... الخ

نظام‌هایون که با قدرالدوله دل‌بستگی داشت و گمان دارم تا این اوقات نیز چاره برای رفع گرفتاری نکرده باشد بعد از اصفهان این غزل را استقبال کرده کتبا بقم یا بعراق فرستادند که مطلع آن اینست:

چه برسیم که چه سان روزگار میگذرد  
 مرا که عمر به هجران یار میگذرد  
 بعد از رسیدن دستخط ایشان مرا نیز چون در اصفهان دلی بگرو بود این غزل را ساخته بایشان فرستادم.



چه گویمت که چه از دست یار میگذرد  
بمن هر آنچه که از روزگار میگذرد  
زیار شکوه کنم یا ز روزگار چه ها  
ز یار بر من و از روزگار میگذرد  
چه ها گذشت ز زلفت بدل چه می دانی  
بکار گر چه ز سرمایه دار میگذرد  
بس است تا بکیت سر بزیر پر صیاد  
به غفلت اندر و وقت فرار میگذرد  
به دور نرگس مست تو نا درست کسی  
میان شهر اگر هوشیار می گذرد  
کیجاست شحنه که پنهان هزار خون کرده  
دو چشم مست تو او آشکار میگذرد  
به اسم من همه مال التجاره غم و درد  
ز شهریار به بین بار بار میگذرد  
سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم  
امان که عمر چو چاپکسوار میگذرد  
هزار شکر که دیدم رقیب از کویت  
گذشت لیک به خواری چو خار میگذرد  
تو خفته و چه دانی که در غمت شب هجر  
چگونه بر من شب زنده دار میگذرد  
به مجلسی که توئی گفتگوی ما و رقیب  
تمام با سخن گوشه دار میگذرد

بدم از اینکه بد و خوب و ننگ و نام امروز  
به يك رویه و در يك قطار میگذرد  
مرا که سایه آن سرو بسار و بر سر  
نماند، ای بسه جهنم بهار میگذرد  
ز دست دیده به هر جا که میرود عارف  
در آب دیده خود بی گدار میگذرد

— ۵۸ —

### مساوات عشق

در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست  
کس نیست که در کوی بتان بی سرو پان نیست  
در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن  
در عشق تو جزم کسی انگشت نما نیست  
رسوای تو گشتیم من و دل به جهان نیست  
جائی که در آن قصه رسوائی ما نیست

---

۵۸ - بعد از حرکت از اصفهان و آمدن به عراق در هفتم رمضان هزار و  
سصد و سی و هشت کاغذی از اصفهان از حضرت آقای نظام همايون رسيد که  
در آن غزلی را که در استقبال عزل:

«کس نیست که آشفته آن زلف دو تا نیست» خواجه بمطلع

پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست

ما را به جز از مهر تو در دل بخدا نیست

ساخته بودند برای من فرستاده من نیز غزل بالا را نوشتم.

☆ ۶۵ ☆

مستم بگذارید بگریم به غم دل  
جزاشك کسی در غم دل عقده کشان نیست  
این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه  
وین جای که داری تو بدل در همه جان نیست  
با یار سخن دوش شد از عالم وحدت  
گفتم مشنو هر که تو را گفت خدا نیست  
بد گفت رقیب از بی و بشنیدم و گفتم  
با یار که دل بد مکن این نیز بمان نیست  
در فتنه یغماگری چشم تو ای شوخ  
آن چیست که غارت زد در کشورمان نیست  
گر بر شود ایران همه از حضرت اشرف  
يك بی شرفی مثل رئیس الوزراء نیست  
صحبت باد کن بر اهل ادب عارف  
اینجاست که جای سخن پرت و پلان نیست

- ۵۹ -

### هجر و سفر - عارف در بدر

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت  
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت  
گویند اینک که عمر سفر کوتاه است و من  
دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت

۵۹ - در مسافرت از اصفهان به عراق (۱۳۳۸)

بستی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر  
 اوخ بپین چه ها بمن در بدر گذشت  
 هجر تو خون دل به حسابت حواله کرد  
 در دوریت معیشتم از این ممر گذشت  
 بنا کوه کوه بار فراق غمت به کوه  
 رفتم، رسید سیل سرشک از کمر گذشت  
 بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود  
 در راه عشق یار پسر از پدر گذشت؟  
 سود و زیان و نفع و ضرر دخل و خرج عیش  
 کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت  
 ما را چه خوب دست بسر کرد تا که چشم  
 آمد بمبیندش که چو برق از نظر گذشت  
 گو تا دگر پدید شود گویمش «چه ها  
 بر من ز دست ظلم تو بیدادگر گذشت»  
 کاری مکن که خلق ز جور ت بیجان رسند  
 ای جور پیشه ور نه ز من یکنفر گذشت  
 مشکل بود که از خطر عشق بگذری  
 عارف تو را که عمرز چندین خطر گذشت

و کیل مجلس جمعی که مغز شان خشک است  
 (دراوان ۱۳۳۸)

رنود دی خودی اندر خم شراب زدند  
 نخورده دست بدامان انقلاب زدند  
 شدند مست علی رغم چشم ساقی بزم  
 بر آمدند ز پا بی گدار آب زدند  
 خیال باده به همدستی تهمتن عشق  
 ز چشم من ره افراسیاب خواب زدند  
 زبسکه گوش بزنگ است و چشم من تا صبح  
 نخفت بس که در این دل خراب زدند  
 بخواب اهل خرابات و خانقاه و حرم  
 درد دل از سر شب تا به آفتاب زدند  
 بما ز گوشه ابرو و زیر چشم بتان  
 زدند حرف ولی با صدآب و تاب زدند  
 بمرک غیر چو دیدند نفع خویش از آن  
 جماعتی رگ یک ملتیی بخواب زدند  
 زدند نقش خیال خوشی عجب بر آب  
 نیند آگه کاین غوطه بر شراب زدند  
 همان گروه که تسبیح میکشیدند آب  
 چه شد که خرقه سالوس بر شراب زدند  
 خدای مدرسه صدر را خراب کند  
 بملک دست خرابی از این خراب زدند  
 و کیل مجلس جمعی که مغزشان خشک است  
 ز بس بمدرسه بر فرق هم کتاب زدند

## خنده پس از گریه

- ۶۱ -

بسر کویت اگر رخت نبندم چکنم  
واندر آن کوی اگر ره ندهندم چکنم  
من ز در بستن وواکردن میخانه بجان  
آدمم گر نکتم باز و بیندم چکنم  
غم هجران و پریشانی و بد بختی من  
تو پسندیدی اگر من نپسندم چکنم  
مانده در قید اسارت تن من و آن خم زلف  
میکشد میروم افتاده به بندم چکنم  
من باوضاع تو ای کشور بی صاحب جم  
نکنم گریه پس از گریه نخندم چکنم  
آیتی روی تو ز آتشکده زردشت است  
من بر آن آتش سوزان چو سپندم چکنم  
خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب  
من بناچار دل از مهر تو کندم چکنم  
شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس  
عارف آسوده من از ناصح و پندم چکنم

- ۶۲ -

## خسروان بیگانه پرست - و گلای خائن

۶۱- پس از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸)

۶۲- عراق (۱۳۳۸)

☆ ۶۹ ☆

ای طره ات کلف برخ آفتاب کن  
روی تو آفتاب و مه اندر نقاب کن  
تیر نگاه چشم تو رستم به غمزه دوز  
مویت ککمند گردن افراسیاب کن  
آهوی جان شکار دو چشمت بگاہ خشم  
از يك نگاه تنس دل شیر آب کن  
آوخ ز دست مردم چشمت فتاده اند  
دنیال خانۀ دل مردم خراب کن  
يك مرد انقلابی از این دور انقلاب  
ای زن نشد چو چشم تو شهر انقلاب کن  
مرد وزن قجر بود این فرقشان که هست  
آن مملکت خراب کن این دل خراب کن  
نا بود باد خسروان گشوری که خواست  
بیگانه در قلمرو مالک رقاب کن  
بر باد رفته باد هر آن مجلسی که هست  
خاکش و کیل خائن و دزد انتخاب کن

- ۶۳ -

## دمگرات و اعتدالی

مرا عقیده پیرار و پارسالی نیست  
خیال روی دمگرات و اعتدالی نیست

ز رنگهای طبیعت که نیست جز نیرنگ  
مرا بدیده بجز نقش بی خیالی نیست  
مقام و رقبه شاهنشهان گرفت زوال  
ولیک سلطنت عشق را زوالی نیست  
به غیر تار که در پرده گفت قصه عشق  
کسی ببزم تو محتاج گوشمالی نیست  
بیار گوی که ای روح اهل دل از من  
به پیشگاه تو جز قالب و مثالی نیست  
ز دست گریه چنان خشک گشت چشمه چشم  
که هیچ قرن چنین دور خشکسالی نیست  
ز گوشه گیری و ازانزوا خوشم که منم  
دو گوش و هیچ در این گوشه قیل و قالی نیست  
دل من نشیمن رندان و جای اهل دل است  
مقام و بارگه بنسکان خالی نیست  
پی نثار تو پوسیده جانی است مرا  
بدان تعارف معمول و خشک و خالی نیست  
ز من به غیرت و ناموس و مملکت خواهی  
بگو خوشیم بدوریت هم ملالی نیست  
ببین که خانه ایران پر است مثنوی زن  
میا توسر زده همسایه خانه خالی نیست



✽۷۱✽

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد  
بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد  
چگویمت که چه کرده است خواهی اردانی  
بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد  
چه کرد عشق تو عاجز : زگفتم آن کرد  
بمن که دوره شوم قجر بایران کرد  
خدا چو طره زلفت کند پریشانش  
کسی که مملکت و ملتی پریشان کرد  
الهی آنکه به ننگ ابد دوچار شود  
هر آن کسیکه خیانت بملک ساسان کرد  
به اردشیر غیور دراز دست بگو  
که خصم ملک تورا جزوانگلستان کرد  
خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش  
به اصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد  
چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس  
نشست عارف ولعنت بگور خاقان کرد

- ۶۵ -

## قحط الرجال

۶۵ - این غزل را با غزل تالی عارف در ماه رجب ۱۳۴۰ در تهران ساخته و در کنسرتی که در همان ماه داده شد خواندشکر الله خان معروف (ارکستر) را حاضر کرده بود عارف این غزل را در پرده دشنی خوانده و بعد تصنیف معروف «گریه کن» که بیاد مرحوم کنل محمد تقی خان ترتیب داده بود خواند (رجوع به تصنیفات)

دل هیچ گاه ز جور تو دل‌نا گران نبود  
بار گران عشق تو بسر دل‌گران نبود  
گریم ز دست هجر از آن ملتّم که هیچ  
کارش بغیر کربیه و آه و فغان نبود  
هر گاه خیال روی تو کردم دمی خیال  
در کویت ایمن از ستم پاسبان نبود  
قحط الرجال گشت در ایران که از ازل  
گوئی که هیچ مرد در این دودمان نبود  
جز اجنبی و خائن و بیگانه محرمی  
در آستان شاه ملک پاسبان نبود  
در اجنبی پرستی ایرانی آن چنان  
داد امتحان که بهتر از این امتحان نبود  
ز اول بنای مجلس آزادی جهان  
شرمنده تر ز مجلس ما پارلمان نبود  
از هر دری بمجلس بین الملل سخن  
آمد میان و صحبت ما در میان نبود  
ایران بروزگار تجدد چه داشت گر  
مفتی و شیخ و مفتخور و روضه‌خوان نبود  
زین سی‌کرور ناخلف اولایک نفر  
عارف کسی به مثل تو بی‌خانمان نبود

☆۷۳☆

دل که در سایه مژگان تو فاغبال است  
گو به بین چشم بد اندیش چه از دنبال است  
داد از يك نگه‌ی داد دل و بستد جان  
و چه بد بدرقه چشمت چه خوش استقبال است  
صد پسر سام به گیتی اگر آرد تنها  
تربیت آنکه ز سیمرخ بگیرد زال است  
سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است  
ملت جاهل محکوم به اضمحلال است  
مستقل نیست دو کس در سر یک رای ولی  
سر هر برزن و کو صحبت از استقلال است  
تا بد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست  
تا ابد حالت ایران به همین منوال است  
نفس آخر این ملت محکوم به مرگ  
در شمار است بد افتاده و بد احوال است  
عارف این خانه کند تربیت جغد کجا  
جای همچون شفق‌ی مرغ همایون فال است

- ۶۷ -

## رؤیای راحتی

در دور زندگی بجز از غم ندیده‌ام یکروز خوش ز عمر بمرم ندیده‌ام

۶۷- این غزل در سال ۱۳۴۰ تهران منزل «علی بیرنگ» (رجوع

کنید به قسمت مطایبات) در مقابل يك رباعی که مشار الیه بیش عارف بیکی  
از دوستان خوانده بود ساخته شده

☆۷۴☆

گفتم به بینم اینکه شبی راحتی بخواب  
دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده ام  
گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد  
من در شمار عمر خود آندم ندیده ام  
از سال و ماه و هفته و ایام زندگی  
یک روز عید غیر محرم ندیده ام  
از اولین سلاله آدم الی کنون  
زین خانواده یک نفر آدم ندیده ام  
چندین هزار رشته مهر و وفا گسیخت  
یک رشته ناگسیخته محکم ندیده ام  
بادیده خیال و تصور که ممکن است  
گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده ام  
جز طره پریش تو و روزگار خویش  
ز اوضاع چرخ در هم و برهم ندیده ام  
جز جام می که عقده گشای غم است و بس  
کس در خرابه مملکت جم ندیده ام  
عارف بغیر بارگه پیر می فروش  
گردن برای کرنش کس خم ندیده ام

- ۶۸ -

غزلیات راجع به کلنل محمد تقی خان

\* ۷۵ \*

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش  
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش  
عشق بایران بخون کشیدت و این خون  
کی کند ایرانی ار کس است فراموش  
دارد اگر پاس قدر خون به زبید  
گردد ایران هزار سال سیه پوش  
همسری نادرست کشاند به جایی  
کار که تا نادرست کشید در آغوش  
از پی کسب شرف کشید شرافت  
تا نفس آخر از تو غاشیه بر دوش  
شعله شمع دلاوری و رشادت  
گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش  
جامه ننگین لکه دار به تن کرد  
دوخت هر آن بی شرف بقتل تو پاپوش  
سرسر خود به خاک بردی و برداشت  
از سرو سر تو نبش قبر تو سر پوش  
قبر تو گر نبش شد چه باک به یادت  
ریخته در مغزها مجسمه هوش  
مست شد از عشق گل به نغمه در آمد  
بلبل و عارف ز داغ مرگ تو خاموش

- ۶۹ -

گریه

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است  
 کسی که باعث اینکار گشته یار من است  
 متاع گریه به بازار عشق رایج و اشک  
 برای آبرو و قدر و اعتبار من است  
 شده است کور ز دست دل جنایت کار  
 دو دیده من و دل هم جریحه دار من است  
 چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشک  
 نشسته منظره اشک آبشار من است  
 به تیره روزی و بدر روزگاریم یک عمر  
 گذشت بگذرد این روز روزگار من است  
 میان مردم ننگین آن قدر ننگین  
 شدم که ننگ من اسباب افتخار من است  
 تگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر  
 تورنگ ننگ که آن فصل خوشبهار من است

۶۹- هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنج به یادگار  
 شهادت خداوندگار عظمت و ابهت، مجسمه شرافت و میهن پرستی، دلیر بی  
 نظیر دوره انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد کش و قوام السلطنه پرور سر  
 بریده عهد جهالت و نادانی به قیمت سه قران و ده شاهی بدست شمر ایرانی  
 یک نفر قوجانی بامر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و به دستور سردار  
 بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقی خان که نام  
 مقدسش برنگ خون بر جسته ترین کلمه ایست برای لوحه سینه های پاک و چاک  
 چاک هر ایرانی وطن پرست به تهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره  
 صفر در روز نامه ها درج گردید (۱۳۴۱)

☆ ۷۷ ☆

مدام خون دل خویشتن خورم زین ره  
معیشت من و از این ممر مدار من است  
بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم  
به کشوری که مصیبت ز ما مدار من است  
بدان محرم ایرانی اول صفر است  
که قتل نادر ناکام نامدار من است  
فشار مرک که گویند بهر تن پس مرک  
به من چه من چه کنم روح در فشار من است  
تدارک سفر مرک دید عارف و گفت  
در این سفر کنل چشم انتظار من است

- ۷۰ -

### سرو همسر

تهران دروازه قزوین (۱۴ ربیع الثانی ۱۳۴۰ هـ)  
میانه سرو همسر کسی که از سرخویش  
گذشت بگذرد از هر چه جز ز کشور خویش  
هزار چون من بی پا و سر فدای سری  
که در سراسر ایران ندید همسر خویش  
تنم فدای سر دادگستری کز خون  
هزار نقش وطن کرد زیب پیکر خویش  
بگو به خصم بد اندیش، اینکو این میدان  
نه حریف به بازیگران با سر خویش  
سرو سران سپه جامه ها درند بر آن  
سپهبدی که بدی سر پرست لشکر خویش

☆۷۸☆

ز سر نوشت تو و سرگذشت خویش بدست  
قلم گرفتم و آتش زدم بدفتر خویش  
به قبر نادر ای نادر زمان بردی  
بدست خود سردر خاک خون شناور خویش  
چو دیدنادر از جان گذشته تراز خویش  
به پیشگاه تو تقدیم کرد مقبر خویش  
به ناک همسرو هم دوش بودنش خوشتر  
سری که خفت به راحت بمالش پر خویش  
بیار بساده که تا سرخوشم خوشم بیند  
قوام سلطنت از روزگار کیفر خویش  
نداشت عارف جزاین دو چیز وقف تو کرد  
مدام سینه سوزان و دیده تر خویش

- ۷۱ -

## کلنل و خیابانی

بگو به شیخ هر آنچه از تو بر مسلمانانی  
رسید از اثر جهل بود و نادانی  
ندانم اینکه چه خواهد گذشت بر تو ز خلق  
خدا نکسره بدانند اگر نمی دانی  
میان اهل دل اهل ریا همین فرق است  
که داغ ماست به دل داغ او به پیشانی  
بزلف یار مبادا که بر خورد زین روی  
نمی کنم گله و شکوه از پریشانی



به ضعف بازوی رنجور و ناتوانی ما  
 نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی  
 پرستش ز رو محکوم زور گشتن گشت  
 به قرب بیستم از امتیاز ایرانی  
 برند سجده بگو. الة زر این ملت  
 که هست چون گله گوسفند قربانی  
 خیال و فکر و غم و غصه خوندل غم عشق  
 به شهر دل به چه ارزانی و فراوانی  
 کسم بشهر نه بیند شدم بیابان گرد  
**ز غصه کنل وز غم خیابانی**  
**هوای کوی رضازاده شفق بیرون**  
 نمسی رود ز سر « عارف » بیابانی

۷۲- مقصود از خیابانی در غزل فوق شیخ محمد بسر حاجی عبد الحمید  
 تاجر خامنه میباشد که در سال ۱۲۹۷ در خامنه تولد یافته و تمام اوایل عمر را  
 به تحصیل علوم گذرانیده و در علوم دینی به مقام اجتهاد رسید در فضل و  
 تقوی تمیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدار و حامی حرکات ملی  
 گردیده  
 در سال ۱۳۲۷ به وکالت دوره دوم مجلس شوری انتخاب و در این  
 مدت استقامت فکر و مسلک و پاکدامنی خود را عملاً نشان داد در اواخر جنگ  
 عمومی ( لیدر ) فرقه دمکرات آذربایجان و نماینده مجلس انتخاب شده و در تبریز  
 نخست برای پیش گیری نفوذ انگلیس و بعد ممانعت از استیلای عثمانی کوششها  
 نمود و نظامیان عثمانی او را با سه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوبری

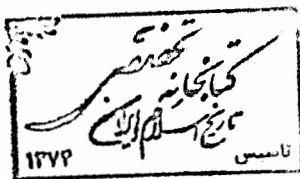
حاجی محمد علی آقا بادامچی و اجلال‌الملک از شهر خاراج و مدتی باسارت بودند.

انقلاب روسیه این اوضاع را بر هم چید، شیخ گویا این دفعه یعنی بعد از تجربه‌ها و انقلاب‌ها و خون‌ریزی‌ها در ایران و در نتیجه جنگ جهانیگیر و اخیراً در تاثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه و حدت و قوتی بی اندازه گرفت و برای اینکه از يك طرف از يك انقلاب حدودنشاسی مانند انقلاب روسیه جلوگیری نموده و از طرف دیگر ایران را از تسلط يك عده خوانین و الواط و از اصول بوسیده حکومت شخصی بدر آورده شالوده يك حکومت صحیح ملی که موافق عصر و عقل گردد بریزد همت کرده و با عزم قوی و ایمان متین شروع بکار نموده و بر ضد حکومت وقت (حکومت وثوق-الدوله) که معاهده با انگلیس بسته و سیاست را در مماشاة دیده بود اعلان عصیان نموده و (قیام) يك قسمت مهم ایران یعنی آذربایجان را فراهم آورده ترتیب تمام و اصول و نظامی که شیخ از شلحشور و ذیره در میان تمامی عاملین قیام که به هزاران تن میرسید داده بود نظیرش در تمام دوره انقلاب ایران دیده نشده نطق‌های روزانه شیخ که هزاران سامع داشت هر روز يك مدرسه فکرهای تازه بوده و در اذهان جوانان آذربایجان تاثیر عظیمی نمودند قدمهایی تجدید فکر، بدین فراخی را قبل از شیخ محمد کسی دیگر از زعمای حریت برنداشته بود

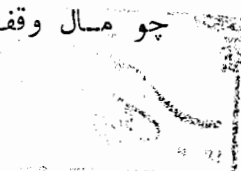
خیالات شیخ عالیتر از این بودند که با النای حکومت و معاهده وثوق‌الدوله آرام گیرند او يك ایران آزاد و يك حکومت ملی حقیقی میخواست و به آرزوی آن بود افکار آذربایجان را که اولین قیامگاه او بود نضت حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال تبردار گردند

شیخ آذربایجان را جز لاینفک ایران میدانست و از خیالات ترك های عثمانی و بعضی ترك پرست های مسلمانان قفقاز سخت متنفر و در هراس بود و يك اتحاد ملی و رفع حكومت اشرف و رفع اصول ظل اللهی را تنها چاره میدید ولی شیخ به مناسبت خرابی‌هایی که در ایران مشاهده میکرد القای يك انقلاب کور کورانه و بی‌رویه را تجویز نکرده و حتی الامکان نفوذ صلح آمیز را مایل بود حكومت وقت و مخصوصا دربار سخت با پی حرکات شیخ بودند و برای اطفای نایرهٔ قیام که میرفت خانمان هستی آنها را آتش زند سخت می‌کوشیدند و از ملاحظه کاری و ملایمت شیخ استفاده مینمودند

مهدیقلی خان مغیر الساطنه را که تا این تاریخ در جزو حریت طلبان ایران شهرت کرده بود والی آذربایجان نمودند مشار الیه نیز با شیخ از در مخالفت درآمد و سر انجام غلطا از (کازاک) های آزمودهٔ سرکردگان قدیم روسی که همواره در این موقع بدرد دولت مستبده می‌خوردند عدهٔ را مامور محاصره و قتل شیخ‌خیابانی نمود و آنها نیز او را در روز ۲۹ ذیحجه ۱۳۳۹ در خانهٔ همسایه گلوله بارانی کرده و کشته و جسدش را بدست عدهٔ از اوباش و کوچه گرد ها که در هر تاریخ و هر ملت برای اكمال شناعت این قبیل ارتکابها از آنها پیدا توان کرد دادند و آنها با نهایت بی‌احترامی نعش را در کوچه ها کشیدند بعد یاران شیخ را نیز گرفتار و خانهٔ صد ها از آنها را بنها و خراب کردند میرزا تقی خان نویسنده جوات روز نامهٔ (تجدد) که اغلب نطق های شیخ را ثبت و نشر میکرد نیز انتحار کرد دربار سلطنت خیر شهادت شیخ را با مژدگانی ها و انعام ها استقبال نمود. ش



این غزل هم در سنندج محرم ۱۳۴۱ ساخته شده است  
 من وز کس گله حاشا کی این دهن دارم  
 ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم  
 مجوی دشمن من غیر من که من دانم  
 چه دشمنی است که عمری است من بمن دارم  
 نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر  
 بی هلاکت خود هر شب انجمن دارم  
 نخست گرچه کنی کوه جان بکن ایراد  
 ز کند کاری فرهاد کسوه کن دارم  
 ز بس که مردمک دیده دید مردم بد  
 دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم  
 چه چشم داشت توان داشتن زملت پست  
 که سر بلندی و فخر از نداشتن دارم  
 به تنک آدمم از دست زندگی بدرم  
 به تن اگر چه همین کهنه پیرهن دارم  
 ز دست بی کفنی زنده ام بگو با مرک  
 مکن درنک شنیدی اگر کفن دارم  
 ز نای ناله خود کف ز نم بسر چون دف  
 به مشتی باز چه حاجت بکفزدن دارم  
 شده است خانه کیخسرو آشیانه جغد  
 من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم  
 چو مسال وقف شریعتمدار می دزد  
 من از چه ره گله از دزد راهزن دارم



چو لیدران خطا کار و زاهدان ریا  
 از این سپس سر مردم فریفتن دارم  
 چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف  
 هوای از قفس تن گریختن دارم  
 - ۷۳ -

### دست بر طره

دست بر طره آن زلف پریشان نرسید  
 کار من گشت پریشان و بسامان نرسید  
 ظلم باشد که بدامان وصال تو رسد  
 دست آنکس که زدستت بگریبان نرسید  
 کاشکی کور شود چشم که غمازی اشک  
 ریخت بردایره اسرار و بکتمان نرسید  
 تیپ افواج جهان داد سراسرسان لیک  
 هیچ در نظم به آن صفزده مژگان نرسید

---

۷۳ - این غزل را در سندج منزل آقا شیخ محمد آیه الله که سابقا گویا لقب امام جمعه داشته است موقمی که می خواستم به طرف تهران حرکت کنم ساخته ام این شخص را يك آدم فوق العاده دیدم حقیقتا کردستان از برای او خیلی کوچک است میل داشتم به عنوان وکالت تهران میآمد چندین جلد کتاب از تالیفات او که یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشیهائی که سیاه قلم کار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم بیشتر اوقات در کردستان ایشان را ملاقات میکردم

جانم از هجر رسیده است بلب جان دادن  
تلخ شد ز آنکه خبر از بر جانان نرسید  
برسد یا نرسد کار من از کار گذشت  
وای بر آنکه در این درد بدرمان نرسید  
گوبه این تازه بدور آمدگان خوش باشید  
دور من غیر غم از ساقی دوران نرسید  
مشکل کار من آسان نکند کس جز مرک  
چکنم آنکه گند مشکلم آسان نرسید  
من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد  
تو بفکری ز چه بر چشمه حیوان نرسید  
من بسه فکرم شه خائن بسر دار رسد  
تو در این غم ز چه عرض تو بس لطان نرسید  
تا که شد پای عرب باز در ایران ز آنروز  
خبر خرمی از کشور ساسان نرسید  
دور فرعونى اشراف در ایران مگذشت  
خبر معجزه موسی عمران نرسید  
مژده گشتن سردار معظم ای کاش  
برسد زود که این زیره به کرمان نرسید  
عارف از بهر همین آمده پرسد از چیست  
خبر کن فیکون گشتن تهر - ان نرسید

اشك بعد از تو جهان آب نما کرده بچشم  
دوری از دیده به بینی که چه ها کرده بچشم  
چشم آن کار گشائی که ز دل کسرد دلم  
خون شد آن قرض ز خونابه ادا کرده بچشم  
سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است  
سیل اشکش همه چون ابر سما کرده بچشم  
قد بالای تو را مرک چو از پا افکنند  
زندگی را چو هیولای بلا کرده بچشم  
آن فشاری که تورا کرد به کشتن و ادا  
بود مرک تو بدل رخته و جا کرده بچشم  
در نظر ها همه جا مردمک دیده مرا  
خار چون مردمک بی سرو پا کرده بچشم  
زحمت تربیت پای تو ام دست اجل  
برده صد خار در آورده ز پا کرده بچشم  
بعد سرو قدت هر گلبن نو رسته که دید  
در بهاران همه چون هرزه گیا کرده بچشم  
بی تو ای پای بسر شرم سر افکنند گیم  
پسر غم پسر شرم و حیا کرده بچشم  
چشم بعد از تو بدل آنچه که کرده است بجاست

دل هم البتہ تلافی به سزا کرده بچشم

۷۴ - غزل راجع به حبیب الله خات پسر شرافتمند و با ناموس آقا

میرزا سلیمان خان متخلص به میکده که در سال ۱۳۴۱ در تهران انتحار نمود و سبب آن  
جان محمد پسر علاء الدوله بود.

بی رخت ملک سلیمان به سلیمان غم دل  
حبس اسکندر و زندان بلا کرده بچشم

- ۷۵ -

## غزل پوشالی

چه داد خواهی از این داد خواه پوشالی  
ز شاه کشور جسم جایگاه پوشالی  
بجای تاج کیانی و تخت جم مانده است  
حصیر پاره به جا و کلاه پوشالی  
بقدر یک سر هوئی عدو نیندیشید  
از این سپید و از این سپاه پوشالی  
ز آه سینه پوشالی آتش افروزم  
به کاخ و قصر و به این بارگاه پوشالی  
به بین چه غافل و آرام خفته این ملت  
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی  
پناه ملت مجلس بود چو گردد چاه  
پناهگاه بسوز این پناه پوشالی

---

۷۵ - حضرت آقای ضیاء الواعظین در ( ایران آزاد ) یا خاطریم نیست  
کدام روز نامه تحت عنوان ( شاه پوشالی ، مجلس پوشالی ) ( کابینه پوشالی ،  
ملت پوشالی ) مقاله نوشت مدعی العموم از طرف شاه دعوت به محاکمه اش کرد  
آقای مستوفی الممالک چون اوایل کابینه اش بود باموسوی زاده هر دو راباصفهان  
فرستاد اکنون او در شیراز و موسوی زاده در یزد است در همان موقع این  
چند شعر ساخته شد ( ۱۳۴۱ )



☆ ۸۷ ☆

بگو چگونه ز دنیا گذشته درویش  
که دل نمی کنی از خانقاه پوشالی  
بهار آمد و عارف نمی شود سر سبز

ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی  
☆ ☆ ☆

این غزل دیگر علت نمی خواهد که به چه مناسبت ساخته شده  
است تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته ام ۱۳۴۰  
می خواستی دگر چه کند کرد یا نکرد

مردم قجر به مردم ایران چه ها نکرد  
ای کور دیده مردم خود بین بی خرد  
گر نیک بنگرید بجز بد به ما نکرد  
با قید التزام خیانت به مملکت

این پا بسر خطا و خیانت خطا نکرد  
بیگانه را به خانه دو صد امتیاز داد  
در خانه باز در به رخ آشنا نکرد  
شاهنشاهی دوره کسرا نمود کسر

تا صفر زان زیاد به غیر از گدا نکرد  
عارف چه شد که سیدضیاء آنچه را که دل  
می کرد آرزو نتوانست یا نکرد  
نی شه گرفت نی دو تن اشراف زد بدار

گر گویمش که بد تر از این کرد یا نکرد

- ۷۶ -

جار و مجرور

کار با شیخ حریفان به مدارا نشود  
 نشود یکسره تما یک سره رسوا نشود  
 شده آن کار که باید نشود میباید  
 کرد کاری که دگر بد تر از اینها نشود  
 در تزویر و ریا باز شد ایندفعه چنان  
 بایش بست پس از بسته شدن وانشود  
 بس نمایش که پس پرده سالوس وریاست  
 حیف بسالا نرود پرده تماشا نشود  
 سلب آسایش ماهر دم از اینهاست چرا  
 سلب آسایش و آرامش از اینها نشود  
 جار و میجرور اگر لغو نگردد ظرفی  
 که دراو می بری از میکده پیدانشود  
 تا که عمامه کفن یا که چماق تکفیر  
 نشکند جبهه ز زهد حل معما نشود  
 گو باخوند مضرتر ز مگس زحمت ما  
 کم کن این غوره شود باده و حلوانشود

---

۷۶- این غزل را بعد از مراجعت از کردستان بعد از دو سه روز ورود  
 بطهران که تصادف کرد با رفتن علمای اعلام و حجج الاسلام به تحریک قوام السلطنه  
 و پول انگلیس ها به مسجد جامع که باز نمی دانم چه شده بود که اسلام  
 می خواست برود ..... ها فهمیده بودند به علماء خیر دادند و آنها هم  
 خیلی سعی در جلوگیری کردند! ساخته خواستم بروز نامه ها بدهم درج کنند  
 دوستان ممانعت کردند (۱۳۴۱)

کار عمامه در این ملک کله وردار نیست  
نیست آسوده کس ار شیخ مکلا نشود  
نیست این مرد ره آخرت اینها حرفست  
پس چه خواهی بشود گرزن دنیا نشود  
چه بلائی است به فهمی که بفهمند بلا  
رفع با رفتن ملا به مصلا نشود  
باز دور دگر آخوند و کیل ارشدکاش  
باز تا حشر در مجلس شورا نشود  
باش پوپین زند ار رنگ بنعلین آنسان  
که بیک ذلتی افتد که دگر پا نشود  
جهل عارف نرود تا نشود بسته و باز  
در از آن مدرسه زین مدرسه دروانشود

- ۷۷ -

## دزد انتخاب مکن

مران و از در میخانه ام جواب مکن  
میند در تو در این باب فتح باب مکن  
بهوش باش که تا چشم فتنه بیدار است  
تو تا سپیده دم ای دیده فکر خواب مکن

۷۷ - غزلی است که شنبه بیست و چهارم جمادی الثانی ۱۳۴۱ منزل

آقای آقا سید جلیل اردبیلی ساخته و در نمایش اخیر که بجهت طبع کتاب داده شد در (گراند هتل) خوانده ام

❖ ۹۰ ❖

نقاب زلف چو ابر سیه بروی مگیر  
زمن نهان رخ چون قرص آفتاب مکن  
چو رخ گشودی آتش زدی به هستی من  
دگر میپوش دلم قطره قطره آب مکن  
سخن مگوی تو در پرده پاره پرده ما  
به بزم غیر پس پرده حجاب مکن  
خدای اجتنبو الرجس گفت من گویم  
بخور شراب و جز از شینخ اجتناب مکن  
چو چشمت از پی یک انقلاب خونینی است  
بدست جام پس ای ساقی انقلاب مکن  
ز خائنین وطن جز بیای چوبه دار  
میان جمع تو تفریق در حساب مکن  
دل است کعبه آمال و مجلس شورا  
چو این خراب شد آن کعبه را خراب مکن  
ز دستبرد و کیل و وزیر غارتگر  
شدی چو لغت دگر دزد انتخاب مکن  
گذاشت بر سرما صاحب الزمان دجال  
عمامه دارد گر پای در رکاب مکن  
شدی چو موی ز باریک بینی ای عارف  
اگر بدست تو موئی فتد طناب مکن  
رسید هر که ز دزدی به مقصدی عارف  
تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

## صدای ناله مظلوم

- ۷۸ -

تو دادگر شو اگر رحم دادگر نکند  
 بکن هر آنچه دلت خواست او اگر نکند  
 صدای ناله مظلوم در دل ظالم  
 به سنگ خاره کند گر اثر ، اثر نکند  
 بین به بین النهرین انگلیس آن ظلم  
 که کرد در همه گیتی به بحر و بر نکند  
 به روح عالم اسلام زین جهت کاری  
 که کرد طفل به کنجشک کنده پر نکند  
 ز نو بیاید یک خلقت دگر کابقا  
 به خانواده ننگین بوالبشر نکند  
 به شیخ شهرزمستان بگو که بیش از حد  
 به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند  
 بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا  
 وکیل بهر تو تعیین بزور زر نکند  
 وکیل توده ملت برای هر خائن  
 که شد وزیر سر و سینه را سپر نکند  
 جز این مدار توقع سر خیانت کار  
 به دار تا نرود رفع درد سر نکند

۷۸ - این غزل را هم باز راجع به انتخابات در ماه شعبان ۱۳۴۱

ساخته و در نمایش اخیر که یک نمایش تاریخی است خوانده ام

ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد  
وکیل خائن امید است سال سر نکند  
کسی که هست طرفدار اجنبی خود را  
بگو به حقه طرفدار رنجبر نکند  
در انتخاب به تخریب مملکت ای کاش  
کمک به بی شرف ارباب بسرزگر نکند  
رعیتی که بر تانک و خم کمر خم کرد  
روا بود به نه افلاک خم کمر نکند  
بدان که تا نشود زیر و رو نریزد خون  
بجای آب در این کشت نو ثمر نکند  
بشاه کشور جمشید جم پس از تیسریک  
بگو خرابه جم را خراب تر نکند  
چگونه گشت طرفدار رنجبر «عارف»  
کسی که خورد تن و گردنش تیر نکند

### مژه و نیشتر - غزل ذوقی

نمود با مژه کاری که نیشتر نکند      بدل بگو که از این غمزه بیشتر نکند  
خدنگ غمزه کاریت بادلم آن کرد      که هیچوقت توانگر به کار گر نکند  
دو طره تو بشوخی و بازی آن کرده است      بدل که طفل بگنجشک کننده پر نکند

۷۹. این غزل را استقبال از غزل خود در همان روزی که غزل سابق

خود را ساخته کرده ام

لب تو آب حیات است و کشت تشنه گیم  
 بگو لب لب تشنه تشنه تر نکند  
 به بی حسابی خونآب دل بصورت و چشم  
 ببین که چشم خود از کینه این ضرر نکند  
 بیای نخل قدت سنك عشق سینه زدم  
 رقیب گو سر هر کوچه نوحه سر نکند  
 من از دعای سحر زاهدا شدم مایوس  
 نگفته بهتر، وقتی که حرف اثر نکند  
 مرا در این سر پیری بحال خود ای کاش  
 گذاردم دل و زین پیش در بدر نکند  
 رقیب دست بسر گشت گوش شیطان کسر  
 خدا کند که از این رهگذر گذر نکند  
 بگو به عارف از این پیش سر بسر مگذار  
 ز جان گذشته تفکر به ترك سر نکند

- ۸۰ -

### حجاب

ترك حجاب بایدت ای ماهرو مگیر  
 در گوش و عظ و اعظ بی آبرو مگیر

۸۰ - این غزل را هم در زمستان امسال (۱۳۴۱) ساخته ولی بکلی فراموش کرده بودم در میان کاغذ های باطله پیدا کردم البته میدانید که هیچوقت شما را فراموش نکرده ام ولی بدانید هر شعری که راجع به حجاب است به خیال شما ساخته ام

☆ ۹۴ ☆

بالا بزَن به ساعد سیمین نقاب را  
گر هر چه شد بگردنم آنرا فرومگیر  
آشفته کن ز طره آشفته کار زهد  
بک موی حرف زاهد خود بین برومگیر  
چون شیخ مغز خالی پر حرف و لابه گوی  
ایراد بی جهت سر هر گفتگو مگیر  
کاخ شکسته دل عارف مکان تست  
هر جا مکان چو عارف بیجا و جو مگیر

- ۸۱ -

### بار فلک

غم هجر تو نیمه جانم کرد	کرد کاری که نا توانم کرد
زیر بار فلک نرفتم لیسک	بار عشق تو چون کمانم کرد
ضعف چون آه سینۀ مظلوم	دگر از هر نظر نهانم کرد
نیست باقی جز استخوان غم عشق	عاقبت صاحب استخوانم کرد
به تصور نیآرم آنچه که آن	به تصور نیآید آنم کرد
دست پرورده مرا گیتی	دست دستی بسای جانم کرد
دل چون موم نرم من بتو، ای	سنگ دل بساز مهر بانم کرد
بسکه بد بین بود دل از چشمم	بدو چشمت که بد گمانم کرد
یار بد داد امتحان صد بار	با وجودی که امتحانم کرد
نیست عارف به از سکوت بمن	آنچه میخواست دل ز بانم کرد

۸۱ - این غزلی است که در حالت کسالت و شدت تب در سرا بقحط

کردستان ساخته ام همینقدر در میان کاغذ های باطله پیدا کرده دیدم (۱۳۴۱)



ز طفلی آنچه به من یاد داد استادم (۸۲)  
 به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم  
 بکنند سیل غم عشق بیخ و بنیانم  
 به باد رفت ز بیداد هجر بنیادم  
 برای پیروی از دل ملامتم نکشید  
 برای اینکه ز مادر برای این زادم  
 به غمزه از من بی خانمان خانه بدوش  
 گرفت هستی و من هرچه داشتم دادم  
 از آنچه رنگ تعلق به غیر بی رنگی  
 گرفت ییا که بخواهد گرفتن آزادم  
 مرا به آنکه به هستی ز نیستی آورد  
 قسم به سایه دیوار نیستی شادم  
 ز پا در آمده در خون نشسته آن صیدم  
 که زستم از غم و راحت نشست صیادم  
 گرفت جا به دلم کوه ناله مبهوتم  
 چه شد که گوش تونشنیده داد و فریادم  
 فغان و ناله ز فریاد من جهانی را  
 فرا گرفت نیامد کسی به امدادم  
 به نام همت مولا به نقش بی رنگی  
 خوشم به عشق علی در خیال ارشادم  
 علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف  
 علی نگفتم و در ناتوانی افتادم

☆ ۹۶ ☆

## پند ناصح

- ۸۳ -

پند ناصح بمن از عشق بتسان دشنام است  
عقل در منطقه عشق خیالی خام است  
ز چه بپوده خوری غصه بد نامی من  
نام ننگ است در این کشور و ننگش نام است  
یکه تازان صف عرصه جانبازی بمن  
که ز هر سو گذری بانگ سوار آرام است  
همچنان فاجعه سبب و سی در تبریز  
فکر من دستخوش روز بد ایام است  
بعد هنگامه آن دور تزار عاشورا  
بهر ایرانی هنگامه بی هنگام است  
دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس  
سینه چون چوبه دار ثقة الاسلام است  
کشتگان ره آزادی این خاک به خاک  
خفته وین خاک زخائن بردشمن وام است  
ملتی ننگ و کهن پایه و کج بنیاد است  
دولتی گند ابد مدت و بد فرجام است

---

۸۳ - در کان شفا و تیمکه دستخط مبارک دوست بزرگوارم... رضازاده شفق رسید و خبر حرکت ایشان را به طرف اروپا داد و مکرر از ایشان شنیده بودم که رفتار روس ها در تبریز و بدار زدن ثقة الاسلام نبیست در احساسات عارف بی اثر بماند و این کاغذهم که خبر حرکت ایشان را بمن داده و مرا پریشان کرد با يك تاثری که شرح دادنی نیست همان روز این غزل را ساخته ام ۱۳۴۱

سر افعی و سر شیخ بکر بیسد به سنگ  
 که در اوسم و در این وسوسه و او هام است  
 از در خانه زاهد گذری و ا پس رو  
 که بهر جائی از آنکو چه نهی پا، دام است  
 این غزل گفته من نیست شفق گفت بگو  
 گفتم این گفته که تا گفته شود الهام است  
 تا که چون صبح سعادت شفق از ایران رفت

صبح صادق بر عارف به حقیقت شام است

مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی ثقة الاسلام در ۲۷ رجب سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته اند از اعظام مجتهدین شیخه بودند گذشته از علوم اسلامیة در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ و در علوم جدیدة عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند ذوق ادبی احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری ایشان را از جرگه روحانی خشک بدر آورده و در صف فضلا و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار داده بود  
 ای بسا مردمان علم و ادب که مجلس اش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی میبردند افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفته، و تالیفاتش ناقص، از جمله آنها کتابی است که در علم رجال نوشته اند از نخستین صلاهی مشروطیت ثقة الاسلام طرف ملت را التزام نمود و تا جان در تن داشت دست از مسلک خود برنداشت هیچگاه از همراهی با حرکات ملی و از اظهار صلاح اندیشی های خود باز پس نشست تلگرافانی که مرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بسبب نمایندگی ملت آذربایجان در اواخر انقلاب از باسنج به محمد علی میرزا مخا براه نموده (و طبع گردیده) مسلک و مشرب او را در يك فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند ثقة الاسلام در آن موقع تمام کوشش اش این بود که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره و فحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را از وخامت کار آگاه نماید و چون تهران عناد کرد و لشکریان روسی از حدود گذشتند. ثقة الاسلام مؤثر ترین تلگراف خود را کرده و در آن (الوداع ای زهد و تقوی) گفته روانة تبریز گردید و بعد از مدتی (رسالة لالان) را که حقایق خیالات اجتماعی و ملی ایرانی او را در برداشت بقلم آورد. و بعد از پنجاه

## ۸۴- باز یار از گلنل محمد تقی خان

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد  
ز هر کنار گریبان این و آن گیرد  
اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست  
دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد  
کجاست چون تو کز اشراف شهر نابرسد  
به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه خوان گیرد  
و کیل و لیدر و سر دسته دزد دریکروز  
گرفته داد ز دل های نا توان گیرد  
چو او فتاد بدست تو جان خصه امان  
چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد  
چو ار تجاع لگد کوب و پایمال توشد  
بدان که پای بگیری اگر جهان گیرد  
به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست  
دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد

---

و راهنمایی ها در خاتمه مقال نوشت که اگر ما آذربایجاییها نیز غفلت ننماییم  
(اولین باده خندان را از دست ساقی عدوان ما خواهیم نوشید) عجب آنکه اولین  
کسی که جلادان روس بعد از استیلای کامل خود در عاشورای سال ۱۳۳۰ بدر  
آویختند خود او بود

شرح شهامت و قصه شجاعت و شرافتی که ابن روحانی بزرگ در مقابله  
با مامورین روس و در پای دار نشان داده است خود حکایتی است و کتابی لازم دارد  
تفه الاسلام با غرور در برابر دشمن و استحقاق مرگ در پای دار ببردگان  
چانه زن رباکار نشان داد که :

در مدرسه کس را نشود دعوی تو حید  
منز لگه مردان موحدر دار است (ش)

ضیاء دیده روشن دلان توئی و حسود  
 چو موش کور ز خود کی توان عنان گیرد  
 چه غم ز هرزه درائی ولا بگوئی از آن  
 که سگ سکوت زیک مشت استخوان گیرد  
 زمام ملک چرا گیرد آن که می زبید  
 که میل سر مه و سر خاب و سر مه دان گیرد  
 نه فاسق است در ایران ریاست وزراء  
 که او به تجربه سر مشق از زنان گیرد  
 بقرن بیست زن مرد کش سپس نباش  
 بروزن! آتش ننگت به دودمان گیرد  
 قوام سلطنت این دور دور تست بکن  
 که انتقام از این دور آسمان گیرد  
 پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف  
 سکون گرفته و در یک مقر مکان گیرد

### ۸۵- غزل جمهوری

غزل اول (ماهور):

به مردم این همه بیداد شد ز مرکز داد  
 زدیم تیشه بر این ریشه هر چه بادا باد  
 از این اساس غلط این بنای پایه بر آب  
 نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد

۸۴ حاشیه صفحه ۹۸- این غزل با تصنیف:

### (ای دست حق پشت و پناخت باز آ)

در تهران ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در تیاتر باقراف در کنسرت پر  
 ازدحامی از طرف خود عارف خواند شده است روی سخن به آقای سید ضیاء الدین است

❖۱۰۰❖

همیشه مالک این ملک ملت است که داد (۸۵)  
سند بدست فریدون قباله دست قباد  
مگوی کشور جم، جم چکاره بودوچه کرد  
مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد  
بزور بسازوی جمهور بود کز ضحاک  
گرفت داد دل خلق کاوه حداد  
شکسته بود، گر امروز بود از صد جای  
چو بیستون سر خسروز تیشه فرهاد  
کنون که میرسد از دور رایت جمهور  
به زیر سایه آن زندگی مبارک باد  
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری  
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد  
خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار  
چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد  
به یک نگاه اروپا به باخت خود را شاه  
در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد  
تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف  
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد  
خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد  
کزین سپس شود آباد خسانه اش آباد

۸۵ - غزل فوق را عارف بعد از مراجعت کردستان بمناسبت جنبش جمهوری ایران سروده در يك کنسرت عالی با ازدحام که در شب چهارشنبه ۵ شعبان ۱۳۴۲ در تهران بنام جمهوری ایران داده شد در ماهور خوانده و بی اندازه موثر و شور انگیز گردید بعد از این غزل عارف مارش جمهوری را (رجوع به تصنیفات) خوانده و بعد غزل تالی را خواند

بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است

همیشه باد در انظار راد مردان راد

غزل دوم (بیات ترک) :

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد  
مژده ده مژده جمهوری ماتا همه جای  
سر بازار جنون عشق شه ایران را  
کس نپرسد که آن گنج جواهر گز هندی  
تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند این  
زاهد از خر قه سالوس به میخانه برد  
شیخ طرار به تر دستی یک چشم زدن  
تاج کیخسرو و تخت جم اگر آبروئی  
باد سردار سپه زنده در ایران عارف

خبر مقدم گل تا همه جا خواهد برد  
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد  
درار و پاچه خوش انگشتما خواهد برد  
نادر آوردشهنشه بچه جا خواهد برد  
ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد  
آبروی همه میکسده ها خواهد برد  
اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد  
داشت آن آبرو این شاه گدا خواهد برد  
کشور رو بفرنا را به بقا خواهد برد

### ۸۶- کرسن هفده ایام جوانیم ساخته ام

باز از افق هلال محرم شد آشکار  
آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت  
گریند آسمان و زمین بهر شاه دین  
خوبان همه لباس سیه بر تن سفید  
چشم غزالشان همه از گریه غرق خون  
از هر طرف خرامان چون کبک خوش خرام  
عنقای دل کنند طیران بلکه بهر خویش  
فرصت زیخت اگر شود آن کوه سیم را  
از دست فکر باطل خوابم ربوددوش  
دوشینه نرم نرمک این شبر و خیال

باز ابر گریه خیمه فکن شد به جو بیار  
چون اوفتاد ماه محرم به نو بهار  
نالند جن وانس بر آن شاه زار زار  
موی سیه گرفته چو ابر سیه عذار  
رنک عذارشان همه چون لاله داغدار  
از هر طرف شتابان چون آهوی تمار  
بندد یک آشیانه در آن کوه دره وار  
گیرم به سینه سوی بیابان کنم پرواز  
لیکن خیال یار مرا بود در کنسار  
بر جست چست رایت شب کرد استوار

دل گفت ای که بی خبر از خویش تن شدی  
 جان گفت ار مغان ببرد دوست از بری  
 آمد برون عنان نسیم سحر کشید  
 آهنگ کرد فرسخگی طی نموده بود  
 مقتول عشق هر طرف افتاده چاک چاک  
 با خط سرخ بر رخ هر یک نوشته اند  
 هی کرد بر نسیم که ای سر سر سحر  
 مرکوب بی مثال تو ای باد صبحدم  
 پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست  
 دید او فتاده سر و قدی ماه پیکری  
 لعل لبش ز سرخی یاقوت سرخ تر  
 زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین  
 چشمان عشوه خیز پر از باده طهور  
 چشمم بدید دل طلبید آنچه چشم دید  
 آهسته پایبستر نازش گذاشتم  
 عشقم بگفت دست در آغوش یار کن  
 القصة عشق پنجه قوی کرد عقل دید  
 تابع به عشق گشتم مطبوع طبع دل  
 دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش  
 از ابروی کماش تیری رهانمود  
 پرسیدم از خرد که ای پیر نکته سنج  
 گفتا خموش باش که در قید زلف او

این راه قاطعان طریقند بی شمار  
 ما را بیا بگرد سر یار کن نثار  
 پاد در کاب کرد به توسن چه شد سوار  
 دشتی فراخ دید چو وهم است ای شمار  
 مذبح روح میخ هر طرف افتاده پاره پاره  
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بیار  
 وی ر فرفر شمال چه گردد مال کار  
 گامی بزن که کام بگیرد ر وصل یار  
 آنچار سید پای ثباتش شد استوار  
 زمین بدن چو غنچه دهن خفته شاهوار  
 روئیده خط سبز به گردش حبابوار  
 از دوش سر بدر زده همچون سیاه مار  
 مخمور کرده همچو منی راد و صد هزار  
 جستم ز جای خویش چو مهتر نسیم عیار  
 عقلم بگفت پا ز کلیمت برون میار  
 هر کس که عاشقش نترسد ز ننگ و عار  
 جای در ننگ نبود رو کرد بر فرار  
 دیوانگی بعقل چو بنمودم اختیار  
 چون دزد تیره بخت که اندر هوای تار  
 نوکش بدل رسید ز جان بردیم دمار  
 این شیر همیشه کیست که کشتم در آشکار  
 مجوس مانده همچو توئی بدش از هزار



☆۱۰۳☆

در درگهش خست قد کیقباد و جم  
قیصر کمر به خدمت او بسته بنده وار  
آنکه زبان عجز گشودم به حضرتش  
کای نخبه از نواده خاقان تاجدار  
ای ازخدای ایت رحمت بهسوی خلق  
وی پیروی زخلق ز رویت به کردگار  
ای جان پیر کنعان ای مصر را عزیز  
وی یوسفی که مانده ز یعقوب یادگار  
تا چند از فراق تو سوزم ترحمی  
تا کی بخویش پیچم همچون گزیده مار  
تعلیم درس عشق ز من کیرنی از او  
ترویج رمز عشق ز کل جوی نی زخار  
خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر  
مکتوب گشته دل مشگن دل بدست آر

☆☆☆

ز شهر عشقم و آوارگی نشان من است  
در اینره آنچه که بی قیمت است جان منست  
هر امتحان که از آن سخت تر بوادی عشق  
تصورش نتوان کرد امتحان منست  
چنان بعشق شدم شهره هر کجاگذری  
ز شهر و کوچه و بازار داستان منست  
بهار عمر جوانی که فصل خرمی است  
ز حادثات زمان موسم خزان منست

☆۱۰۴☆

هوای قامت بسالا بسالی و سروقدی  
فتاد بر سروچون سایه سایه بان منست  
الهی آنکه شود خانه حجاب خراب  
اسیر من شده جان تن حجاب جان منست  
درون پیرهن تن چو شمع در فانوس  
زبان کشیده و میسوزد استخوان منست  
من آنقدر شده ام بدگمان ز خلق یقین  
هر آنچه پی بحقیقت برد گمان منست  
مرا علاج زبان مشکل است میدانم  
که هر چه بر سر من آمد از زبان منست  
خوشم همیشه که وجدان پاک من همه جا  
عنان نفس گرفته است و پاسبان منست  
ملاتم مکن از عشق کاتش است عارف  
سمندرم من و ابن آتش آشیان منست

☆☆☆

هر آنکه ماه مرا بی گنه بچناه انداخت  
مرا در آتش و خود را بدور آما انداخت  
ز عشقبازی ما مدعی نداشت خبر  
خروش و آه من او را باشتباه انداخت  
غروب ماه مرا ماه آسمان چو ندید  
بسر ز ابر سیه معیجر سیاه انداخت

پایان



## قسمت دوم

### مطایبات یا (( در دریات )) عارف

در دریات بیافهم من از این پس که شده

در دریات ادبیات فلفلحلاج (۱)

عارف چنانکه در مقدمه کتاب نیز اشاره شده است با وجود اطوار حزن آور و چهره کریان و سینه سوزانی که همیشه دارد باز هرگز از مزیت مزاح و استعداد هجو و مطایبه محروم نبوده و این استعداد را در بعضی از پارچه های ذیل بفصاحتی تمام نشان داده است عارف این قبیل قطعات و قصاید را از بابت تفنن و تر دماغی گاه گاهی نوشته و خودش اهمیتی بآنها نداده و اغلب آنها را لقب ( در دریات ) که از عبارات مصطلح اوست ) میدهد .

ولی خوانندگان خواهند در یافت که قیمت بعضی از اینها کمتر از غزلیات و قصاید جدی او نیست اغلب اینها چنانکه ملاحظه خواهد شد در سالهای ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ در تهران ساخته شده اند ش

هیئت کابینه تکیه دولت (( تهران ۱۳۲۹ ))

نشسته بودم و دوش از درم در آمد یار

شکن بزلف و گره برجین عرق بعدنار

خراب چون دل من چشم و خشمش اندرچشم

نشست پشت بمن کرد روی بر دیوار

❖❖ ۲ ❖❖

بگفتمش ز چه تندی کنی و بد خ-وئی  
ز خو برو نتوان دید فعل نا هنجار  
جواب گفت تو سر زیر بال و پرداری  
بدام فکر فرو رفته چ-و بو تیمار  
تو حال تشنه چه دانی که بر لب جوئی  
ز حال مست کی آگاه میشود هشیار  
کجا بفکر وطن مرغ ماند، در قفس است  
که کرده ترک وطن خو گرفته با آزار  
بمهر خویش تو خوش بوده به استبداد  
بیا بین که ز مشروطه شد جهان گلزار  
ولیک ترسم کز دست خائنین گردد  
همین دو روزه مبدل به گلخن این گلزار  
بگفتمش به صراحی دراز دس-تی کن  
بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار  
تو را چه کار به مشروطه یا به استبداد  
تو واگذار کن این کارها بصاحب کار  
چو دیک ز آتش قهر و غضب بجوش آمد  
ز روی درد بجوشید همچو رعد بهار  
بخنده گفت که ای رند بی خبر از خویش  
به سخره گفت که ای مست شب برو زخمار  
ز حال مملکت و ملک کی تورا خبر است نشست تو و بردند یار را اغیار

وطن چو نرکس مخمور یار رنجور است  
علاج باید شاید نمیرد این بیمار  
بدست خویش چو دادی براه زن شمشیر  
بیایدت که دهی تن به نیستی ناچار  
گرفت چون ز کفت دزد قلچماق چماق  
دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار  
امیر قافله لغتی بایست دزد رسید  
بدار لحظه ای ساربان زمام و مهار  
شده است هیئت کابینه تکیه دولت  
که شمر دیروز امروز میشود مختار  
عروس قاسم روزی رقیبه میگردد  
لباس مسلم می پوشد عابد بیمار  
همانکه هنده شدی گاه میشود زینب  
بزید هم زن خولی شود چو شد بیکار  
کسی ندیده که يك نو عروس صد داماد  
کجا رواست که تا این یکی و صد سردار  
فغان و آه از بن مردان بی ناموس  
امان ز مسلک این فرقه کله بر دار  
ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود  
همیشه رانجبران را شود تهی انبار  
کجائی آنکه بیابان رنج ببعودی بیا بین به خرخویش هرکس است سوار

ز حرف حق زدن عارف نكن دريغ امروز

چه باك از اينكه در اين راه ميزنند بدار

## سليمان نظيف (١) استانبول ١٣٣٦

ز من بگو بسليمان نظيف تيره ضمير

كه اى برون تو چون شير وانديرون چون قير

(١) سليمان نظيف از ادبا و شاعر نويسان معروف ترك است و از رجال حكومت عثماني بود چون اصلاً از جوار كردستان است پس به اغلب احتمال خون ايراني دارد . تاثير اين خون در علائم صورت و طرز تفكر و احساسات بسيار شاعرانه او آشكار دست ولى از طرف ديگر قريحه و عادت ترك دارد و آثار آن نيز از طغيان فكري و يغمای ادبي گاه گاهي او پيدا است در سال ١٣٣٦ هجري سليمان نظيف در اسلامبول روزنامه ( حادثات ) مي نوشت در اين موقع نمايندگان ايران در پاریس تصحيح حدود ميخواستند سليمان نظيف از اين خبر عصباني شده در چندين نمره حادثات بر هر آنچه ايران و ايراني بود سخت تاخت آورد و معنويات ملت ايران را معروض يغمای قلم تركانه خود ساخت .

در اين موقع عارف در استانبول بود و اين قصيده را در جواب نيشهای پلمي نويسنده ترك ساخت اگر كسي عبارت زشت و هجوهای يغمائي نظيف را كه در مقايل خيال ايران هرگز حفظ نظافت ننموده است بخواند خواهد فهميد كه جوابش همين است كه عارف داده . سليمان نظيف با اينهمه از جمله ادبای معهود عثماني است كه با زبان و ادبيات ما نيك آشنائي دارد بنا بر اين طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتى دارد امروز در ديار عثماني ( توران پرست ) هائي هستند كه از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را تركي نژاد ميكنند اگر اين عتيقه شناسان و تاريخ سازان ( تورك ) همتي



برون ز کرد شود اولیا ؟ معاذ الله

تنور میشود از چوب ساخت ؟ گوش مگیر

ز ترك غير خربت ندید كس زینهار

چو کرد ترك شود خر بیدار و معرکه گبر

دیار بگر تو میخواستی بماند بگر

زدند مسقط رأس تو را رنود بگر

تو تا خیال دفاع از دیار بگر کنی

نکرده عطف عنان رفت از کفت ازهیر

فغان از سر درد است چونکه میدانم

فغان کنند به ته دیک چون رسد کفگیر

اگر بمجلس صلح جهان به ترکان راه

نداده اند ، ز ایرانیان بود تقصیر ؟

نوشته دست قضا حکمتان که : ( محکومید

بمرگ ) پنجه نشاید فکنند با تقدیر

نمایند در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که

تمدن آن نیست که مصریها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانیها مجسمه از

مرمر بلکه آنست که چنگیز مناره از کله انسان ساخت .

اکنون نیر چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و

سال برای ( آذربایجان ) نوزاد خود رو یعنی باکو و حوالی آن هستند

ترکی زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی بچراع این ترکبازان تازه

میافزاید اشاره عارف بر این خیال در تصنیف شهناز خودش نیز ازهمین

راه است و در همین تاریخ قصیده فوق (ش)

هر آنکه زندگیش بار عار آرد و ننگ  
 نه‌ال عمرش برکنده به بود از زیر  
 همیشه روح تمدن ز ترك منزجر است  
 ز من مرنج حقیقت چو بشنوی بپذیر  
 تو را که كودك دیروزی است دولتتان  
 کجا رواست که شوخی کند بدولت‌پیر  
 عشیرتی که ندارد درفش و عار و تبار  
 رسیده است ز دزدی بکاخ و تاج و سریر  
 بدولتی که ز چندین هزار سال بدید  
 حوادث و در ارگان او نشد تغییر  
 تو را به وجدان ( دانم اگر چه نیست ترا )  
 رواست کان به چنین دولتی کند تحقیق؟  
 نژاد ایران با ترك آن چنان ماند  
 که کس شبیه نماید حریر را به حصیر  
 خیال آذربایگان اندر سر  
 فتاده بود تو زین بس بدین خیال بهیر  
 ز خال لب شکن طره چین زلف بسر  
 خیال کرده که تا هند و چین کنی تسخیر  
 دگر گمان تو زه زد زهی خجالت و شرم  
 کمان بدار کمان دار سخت بی تدبیر  
 رها نمی‌کنمت تا که کام من بختی گرفتمت که نکردی خیال عالم‌گیر



اگر چه حافظ بخشید از غلط بخشی  
 بخمال ترك سمرقند را ز عصری دیر  
 عجب مدار که منهم به يك كرشنه چشم  
 ز بعد صلح اگر سهم ما شود کشمیر  
 دهم بغمزه ترکان هر آنچه بادا باد  
 که این حقیر متاعی است بادگار حقیر  
 تو گفتی : ایرانی بگرفته راه ترکستان  
 نمیرسد بسوی کعبه زانکه نیست بصیر  
 بدان که کعبه ایران دوتا ، یکی بلخ است  
 یکی همانکه برون شد ز شست تان چون تیر  
 ازین دو من بیکی میرسم تو راحت باش  
 مراست هائف غیبی درین امید بشیر  
 تو را به کعبه چو سگ راه نیست ، ترکستان  
 نگاه دار و ببر راه و پس سر ره گیر  
 چنان بدست شما گشت مفتضح اسلام  
 روا بود که یهودی کند ورا تکفیر  
 نکرده اید خرابش چنانکه گر روزی  
 محمد (ص) آید بتواندش کند تعمیر  
 مسیح بسکه شکایت ز تان بختم رسل  
 نمود حضرت از حجب سر فیکند بزیر  
 پس از تفکر بسیار داد پاسخ و گفت که نیستند مرا امت این گروه شریر

بدانکه رهبر این قوم هیز چنگیز است  
بخواه او را درهرجهنمی است اسیر  
گرو بپرسم زن قعبه این چه دستوری است  
که داده تو باین قوم وحشی بد شیر؟  
چو کشت حضرت (نرو) مسیح خود را باخت  
فرار کرد کھیسیون از فقیر و اسیر  
من و تمامی حضار مجلس از مجلس  
گریختیم چه روبه برون ز جمله شیر  
فرار کردم و گفتم هزار لعنت حق  
به ترک و بر پدر ترک از صغیر و کبیر  
نظام سلطنت ار خویشتن بترک فروخت  
خری خرید خری پشت ریش و چشم خزیر  
اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد  
کدام زین دو خرنند ای ادیب شوخ وشهیر  
ازین دو خرتار خر آنکسی بود بجهان  
که سر سری شمرد خسروان عالم گیر  
تو را به نادر گیتی ستان چه کار ای دون  
برو بکار خود ای کرد یا بسر تزویر  
دهان پاک برد نام شاه اسمعیل  
که نیست طعمه هر مرغ لاشخوار انجیر  
خدا نکرده اگر من سلیم را گویم      نبد سلامت از من نمیشوی دلگیر؟

ادیب باید طرز ادب نگه دارد      نه هر چه لایق ریشش بود کند آنحزیر  
 تورا جسارت تو هین بدولت ایران      نبود اینهمه بیعرضه گر نبود سفیر

### یک غزل نا تهام عارف

جان از غم دوست رستی نیست      زبن دام هلاک جستی نیست  
 آن فتنه که خواستی و برخواست      تا نه نشینی نشستی نیست  
 بکسست علاقه که اش من      پنداشتمی کسستی نیست  
 از کردن توبه توبه کردم      این توبه دگر شکستی نیست  
 آن سبزه عشق کو نخورد آب      از چشمه چشم رستی نیست  
 از قیبه و هیز عشق و عفت      زینهار مجو که جستی نیست

### پدرنامه عارف (۱)

بار آورنده شجر بی نمر پدر      ای زندگایت همه با درد و سر پدر  
 ای مایه فلاکت و خون جگر پدر      ای تربیت کننده اولاد خر پدر  
 ای کرده چاک دامن ناموس مادرم      هر شب گرفته تنگ برش در برابرم  
 پنداشتی که مرده و گرزنده ام خرم      مردم زشرم اینکه چه سان سر بر آورم  
 ای من شده شهید ره گیر خر پدر      ای ز آدم بهشت فرو شد ترا نسب  
 عمری فکنده تو مرا در غم و تعب      ای برخلاف علم و ادب همچو بولهب  
 گشتم ز دست جهل تو حماله الحظب      در زیر بار راندگیم همچو خر پدر  
 شاگرد خانه پادو بازار کردیم      یا بست زن اسیر طلب کار کردیم  
 بی علم و بی سواد و خر و خوار کردیم      جز خانه خود از همه جای خبر پدر  
 نفرین بخانواده و خان تو نان تو      جانم بلب رسید پدر جان بجان تو

آتش بخانمان تو و آشیان تو رفتم بکشوری که نیابم نشان تو  
(آیم دمی که از تو نبینم اثر پدر)

## دلاکیه عارف

(( تهران ۱۳۴۰ ))

رفت يك شخصی که بتراشد سرش	در برد لاک از خود خر ترش
لنگ بر زبر زنج انداختش	تیغ اندر سنگ روئین آختش
بر سرش پاشید آب از قممه	او نشسته هم چو سلطان ججمه
پس بکون خویش مالید آئینه	گفت خوش بین باش به زین جای نه
تیغ را مالید بر قیچی که بود	بیش تخمش در رکوع و در سجود
تیغ خود را کرد نیز آن دل دونیم	گفت بسم الله الرحمن الرحیم
آن سر بی صاحب بد بخت را	یا سر چون سنگ خارا سخت را
کرد زبر دست و مالیدن گرفت	بعد از يك سو تراشیدن گرفت
اولین بارش چنان ضربی بر سر	زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت آخ استاد بریدی سرم	گفت: (راحت باش تا من سرورم
پنبه می چسبانمش تا خون ریش	از سر خونین نریزد روی ریش)
پنبه می چسبانید يك لختی دگر	بر سر لختش زدی ضرب دگر
باز فریاد از دل پر خون کشید	تا بجنبید چند جا را هم برید
هی بریدی آن سرهی از جیب خویش	پنبه می چسباند بر آن زخم ریش
پوست از آن سر همه تاراج کرد	صفحه سر دکه حلاج کرد
تا رسید آنجا که سر تاسر سرش	قوره زاری شد سر بار آوردش
گفت (سر این سر از بیصاحبی است	ز آن تو پنداری کدو یا طالبی است

تا تو دلا کی یقین دان مرده شوی      جمله سرها را برد بی گفتگوی  
 تیغ دادند بر کف دلاک مست      بد که افتد شاهی احمد را بدست  
 آن کند زخمی سر و این سر برد      سر ز سرداران يك کشور برد

### قصیده علیجان ((۱۳۴۰))

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ : (۱)

ای تو چون هوشنگ و هوشیار علیجان      گویمت این نکته هوش دار علیجان  
 موقع تنهائی همچو ذات خداوند      جفت نداری چو کردگار علیجان  
 گر تو شدی یار غار خوش گذرد بر      آنکه شود با تو یار غار علیجان  
 ازدو نفر تا سه با تو راه توان رفت      آوخ اگر آن سه شد چهار علیجان

(۱) علی بیرنگ ( پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی ) از آزادی خواهان بنام آذربایجان است در تمام مدت انقلاب مشروطه در هر دوره داخل انقلاب وقت شده و رولهای بسیار بزرگ برداشته و در آن راه از حبس و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانه پدر بر کنار و دیار بدیار بوده است علی از تاجر زادگان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همه را گذاشت گذشت و اغلب همراهات و یاران علی در سان ۱۳۳۰ بدست مأمورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجان داد علی در نتیجه تجربه ها و رنج ها و شکنجه ها هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده فکری پخته و آزموده شیرین مینویسد و شیرین میگوید فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیک میپروراند او را دیدن و متأثر نشدن کاریست بس دشوار علی تاریخ ادبیات ایرانرا زیاد مطالعه کرده در ضروب و امثال و حکایات و اشعار مهارتی دارد بسی ازشبهای دراز تنهای خود را با مثنوی مولانا راز

گاه، تو چون برج زهرمار علیجان	گاه چوخم عمل لبالبی از شهد
تلخ ترستی ز زهرمار علیجان	گاه تو شیرین تر از شکر که دیگر
گاه چو دلدل تو راهوار علیجان	گاه تو چون قاطر چموش لگدزن
حرف سه پهلوی و گوشه دار علیجان	نیست کسی کز تو برداش نشسته
این شده برحضرت شعار علیجان	روده درازی و چس نفس که هستی
چاره ندارد جز انتحار علیجان	هر که گرفتار صحبت تو شود شب
حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان	تبغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
صدر نشین مصلحت گذار علیجان	چون بود اوضاع هیبتی که تو دروی
راه نباشد پی فرار علیجان	وای بر آن مجمعی که باشی و دروی

و نیاز میکند علی خویش می خندد سخت میگیرید و کمتر کسی است که با خنده او بی اختیار نخندد با گریه اش ملول نگردد چون علی گذشته از چشمهای اشک آلود نطقی دارد که باعماق دلبها نفوذ مینماید و مقاومت محالست در نتیجه پراکندن و گسسته گشتن دوستان بی حقیقت در آمدن دیگران علی در این دو سال اخیر اعتزال نموده و در بر وی مردم بسته مفارقه اش با عارف در ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال در تهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده است بعد از سفر عارف به کردستان علی نیز نخست بمازندران و سپس بواسطه فوت پدر بزادگاهش تبریز عزیمت نمود علاقه علی و عارف تماماً از روی فکر و مسلک است و نسبت بهم محبتی دارند بی حدود. و الان که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعد از یکسال و نیم اقامت تهران و سفر کردستان برای دفعه اول بآذربایجان رفته و در تبریز در منزل علی اقامت دارد. (ش)

وای بر آنکس که در میانهٔ مردم  
 وای بحال کسیکه از تو بترسد  
 بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب  
 دلبر شربت فروش باش و شکر لب  
 لیدک بمردانگی و غیرت و همت  
 راستی این راستان بدهر نبیند  
 مملکت اشرافی و من و تو بذات  
 کارگر و رنجبر بزحمت و راحت  
 مرد رعیت به پشت گاز چو خر شیخ  
 تا بود عمامه بار دوش گروهی  
 کرده قناعت ز زندگی تو و من هم  
 آمده از آسمان برای من و تو  
 باز به این زندگی من و تو نداریم  
 ابره اگر یافتیم آسترش نیست  
 ما دو گریبان یاره یاره نیوشیم  
 جامهٔ بیچارگی بیوش بیوشیم  
 کوری چشم کسی که خواست نبیند  
 دانیم ایام هجر چون گذرد چون  
 چرخ امانم نداد چند صباحی  
 کرد طبیعت مرا بکوه و بیابان  
 بسکه بفکر اندرم ندانم امسال  
 با تو شود یار و همجواری علیجان  
 یا که تو بروی شوی سوار علیجان  
 صد نفر ارشد نه سر شمار علیجان  
 سر که فروشی بنه کنار علیجان  
 یکه حریفی و تک سوار علیجان  
 راستی از چرخ کجمدار علیجان  
 مال حلال و سلیقه دار علیجان  
 مفت خوران نکرده کار علیجان  
 تن ندهد زیر بار کار علیجان  
 سور چرانند و خرسوار علیجان  
 هردو بیک شام و یک نهار علیجان  
 سورهٔ واللیل والنهار علیجان  
 راحتی از دست روزگار علیجان  
 آستر ار شد بند نوار علیجان  
 پیرهن شیک و تکه دار علیجان  
 چشم ز دیبای زرنگار علیجان  
 ما و تو باشیم نو نوار علیجان  
 میگذرد روز روز دار علیجان  
 گیرم یک گوشهٔ قرار علیجان  
 در بدر از روی اضطرار علیجان  
 آمد و کی رفت کی بهار علیجان

بود بهارم شبی که چون شفق صبح  
 دست بگل چون برم نمانده بدستم  
 جان بلب آمد مرا ز بسکه زذالت  
 با که توان گفت درد خویش در این ملک  
 شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم  
 عالم و جاهل بیک ردیف در انظار  
 عصر تمدن بین و دوره تجدد  
 ملت وجدان کش و زبون و ریاکار  
 جمع کثیری دوان براه سفارت  
 شاه و گدا دزد هیر و عس مست  
 آنچه بجا مانده برد شه بارویا  
 باربر ..... کارگر .....  
 جمعی ماهانه ز ..... بگیرند  
 گنج جواهر ز شاه باز گرفتن  
 مجلس ننگین ، وکیل خائن و قاتل  
 هیز طبیعت محیط فاسد و مسموم  
 چشم سیاهی کند طپد دل من از  
 لعنت بر یارم و دیارم لعنت  
 لعنت بر کشور جسم و کی لعنت  
 نفرین بر کشور غم آور و نفرین  
 تم بر تو تف بر من و تفو بتو ای پست  
 صبح شفق بودیم کنار علیجان  
 جای سلامت ز دست خار علیجان  
 دیدم از انبای روزگار علیجان  
 وز که توان برد امیدوار علیجان  
 رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان  
 خادم و خائن بیک قطار علیجان  
 از فکلی های لاله زار علیجان  
 باربر غیر و بردبار علیجان  
 دولا دولا شتر سوار علیجان  
 مملکت از هر طرف دچار علیجان  
 به به از این شاه و شاهکار علیجان  
 مردم بی قدر و اعتبار علیجان  
 جرگی از ..... جیره خوار علیجان  
 مهره گرفتن بود زمار علیجان  
 دولت و کابینه لکه دار علیجان  
 بشکند این چرخ کهنه کار علیجان  
 وحشت این قیر کون حصار علیجان  
 بر پدر شهر و شهر بار علیجان  
 بر پدر تاج و تاجدار علیجان  
 برغم و غمخوار و غمگسار علیجان  
 مردم ننگین و شرمسار علیجان



لعنت بر روح آن که مملکتی کرد  
 لعنت بر گور آن پدر که از او ماید  
 نفرین بر آن پسر که گر بکنند بر  
 لعنت بر اشراف و مفت خور کن لعنت  
 ملت محکوم مرگ و محو و زوال است  
 آنقدر از دست غم شدم عصبانی  
 کاش مرا نافریده بود که عمری  
 گرفتم فرصتی بدست بر آرم  
 گر تو و من متفق شویم عدو را  
 از خودی خود خدا گواه برویم  
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد  
 جرگ رفیتان یگان یگان بیدگانی  
 زود رسان زودتر جواب بده نیست  
 نامه به مازندران نوشتی به نویس  
 هم به آشان هم اوشان حسینقلی را  
 عارف نمون زحمت الملک این مزد

جغد نشین و خرابه زار علیجان  
 جهل و جهالت بیدادگار علیجان  
 همچو پدر روزی افتخار علیجان  
 بر پدر شیخ لاشخوار علیجان  
 گتمم و گویم هزار بار علیجان  
 فکر فکورم بود فکر علیجان  
 شاکیم از آفریدگار علیجان  
 از فلک و جرخ دون دمار علیجان  
 بایش آویختن بدار علیجان  
 چون شتر مست و بی مهار علیجان  
 طول سخن به ز اختصار علیجان  
 عرض ارادت ز جان نثار علیجان  
 طاقت اوقات انتظار علیجان  
 عرضه ز من بر حسن بر آر علیجان  
 هردو بغربت بهم سپار علیجان  
 هست حقیقت بزرگوار علیجان

### در راه کردستان ۱۳۴۰ (۱)

(۱) آقای حشمت الملک از رؤسای کردستان بود در تهران عارف را بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند آنچه در تهران دیدم این مرد در باره عارف از هیچ گونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت عارف همیشه قدر شناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس گاهی باجزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بی جهت می رنجد در قصیده فوق (علیجان) عارف از حشمت الملک خوب گفته (ش)

حشمت‌الملک آنکه عنوانش	بیش من اینکه خواندمی خانش
روز در صحبتش به تنگم و شب	عاجز از قل قل قلبیاناش
مزه حرف بی رویه زد	شیره کرده است زیر دنداناش
گاه خواهد کند سکوت ولیک	چانه خارج بود ز فرماناش
راه نهران الی بگردستان	این چه خواهی زبزد و کرماناش
غرقه در قلزم کثافت را	کی کند پاک آب بارانش
کاش کالسکه راه آهن بود	که بمردیم در بیابانش

کالی

در آخر عزلی که مطلعش

( مرا عقیده پیرار و پارسائی نیست )

بشوخی این بیت را نیز گفته بودم :

میدانه شعرا زشت و کر و بد پک و یوز

کچل عفن متفرعن تر از کالی نیست

بعد از اینکه شنیدم بگوش ایشان رسیده است گذشته از اینکه

از من دلتنگ شده اند در مستی مرا هم تهدید کرده بودند که عارف را

خواهم کشت اگر راجع بکچلی سر من چیزی گفته باشد این بود

بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساخته ام که اگر تأمین

جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضور شان تشریف

حاصل کنم بخوانم :

که چو طاس سپهر صاف بود

ای کالی قسم خورم بسرت

هر که گوید بدان خلاف بود

سر موئی گر از سرت از من

شوخی در میان شعرا عادتی است دیرین میرزا حیدر علی کالی بطوریکه عارف اشاره کرده است روی سرش از موی خالی است ولی داخل آن بهیچ وجه خالی نیست در تهران خدمتش رسیدم قدی کوتاه و سالی کهن ولی صورتی زنده و صحتی خوب و دلی جوان دارد و بقول شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که نیز با ایشان سر شوخی دارند: (کالی مقتدای اهل حال است کالی صاحب فضل و کمال است) اشعارش علاوه بر شیرینی شیوه دارند که مانند اشعار منوچهری آن شیوه بر انهار رنگ و آهنگ مخصوصی میدهد. قصاید و غزلیات حکیمانه و وطن پرستانه عالی دارد یکی از تازگیهای مخصوص بکمالی اشاره به اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانیک اروپا را بخاطر میآورند دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول بهمت آقای ملک خان ساسانی چاپ شده و یک نسخه از آنرا خود شاعر بعد از تصحیح با خط خودشان باین بنده اهدا کرده اند (ش)

### غزال و ثوق الدوله (اصفهان ۱۳۲۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامه گل زرد رسید که در آن غزلی از فسیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع (ای ترک چشم مست تو شوخی است ناز کن آنهم بمردمان سر و جان نیاز کن) خوانده شد خود وثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود در یک دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود (ای برقبیلۀ دل و دین ترک ناز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن) چون غزل رئیس الوزراء رئیس الوزرای غزلهای بود گمان میکنم زیاد تر از صدها شاعر

متملق ایرانی آنرا استقبال کردند که من جمله یکی هم ملک الشعرا بود بنده را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طاقت سکوت در خود ندیدم یاری بود که هزار جامه صبوری از دست ماه سر زده از جیب پیرهنش چاک و منهم در عدالات های پاچه پاره ایشان بشمار می رفتم او مرا وادار با استقبال غزل حضرت اشرف کرد این بود که غزل ( ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن ... را ساختم

( رجوع کنید بغزلیات عارف) غزل دیگری هم در استقبال همان غزل اینست:

ای خانه تو در برخ جنده باز کن      از در برون ... همه را جنده باز کن  
از دست داده دامن عصمت برغم شوی      با دیگران بهم زشوی احتراز کن  
ای برده هر چه بود بدزدی و خلق را      محتاج قوت قالب و نان و پیاز کن  
هنگام احتیاج صدارت چهار وقت      پشت سر جناب مدرس نماز کن  
این نیز برقرار نماند غمین مباش      ای در قرارداد حقیقت مجاز کن

فلفله لعل حیح

غزل فلفله لعل حیح همان غزلی است که بجهت حضرت آیت الله کردستانی از بین راه که بطهران می آمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذیکه بایشان نوشته بودم به سنندج فرستادم ولی سابقه دادن به این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است با آیه الله بتماشای حوالی رفته بودیم که پیرمردی عامی و بیابانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب در قبرستان کهنه که روز نیز جنبنده و جاندار از آن گذر ندارد مشغول بعضی اوراد و اذکار بوده است خود آیت که منکر تاثیر منتر و طلسمات بود معلوم شد بسی ازینها دانسته و

حتی در شبهای خوفناک خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که  
 من تنها کلمه فلفلحلیح را بخاطرم سپردم قطب الاسلام يك ملای  
 پیرمرد بدبخت و شریفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر  
 کدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بوده اند ولی امروز از کثرت  
 یریشانی جزئی امورات زندگانش را آیت الله اداره میکند خود آیت الله  
 هم بیشتر تحصیلاتش پیش قطب بوده است علت بدبختیش اینست که  
 طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروطه هم تأسیس مدرسه جدیدی  
 کرده است البته يك همچو ملائی بودنش بجهت دیگران خیلی اسباب  
 ضرر است پس به همین جهات عموم علماء او را تکفیر کرده از آنوقت  
 هم دیگر نتوانسته است کمر راست کند روزی در مجلس او حکایت  
 منقلی پیش آمد که چهار و پنج نفر نتوانستند يك منقل آتش کنند پس  
 اگر در غزل شعریکه منقل قطب الاسلام در اوست برسید بدانید مقصود چیست  
 خواهیم از راه خرابات فلفلحلیح طی کنم راه سماوات فلفلحلیح  
 آیت الله بود پیر من و مرشد من فارغ از ذکرم و آیات فلفلحلیح  
 هیچ بی یاد تو غفلت نتوانم کردن بخدا در همه اوقات فلفلحلیح  
 راه آورد سنندج بریاران برمش از تو این تحفه بسوقات فلفلحلیح  
 ذکر تسبیح و فلفلحلیح و سجاده شیخ نیست جزوهم و خرافات فلفلحلیح  
 از فلفلحلیح اگر کف بلب آری هرگز نشود دفع بلیات فلفلحلیح  
 دارم امید شود زاهل عمایم ننگین دامن دار مکافات فلفلحلیح  
 منتظر جز عمل زشت نباشید زشیخ هست اعمال به نیات فلفلحلیح  
 کی ببینم که در مسجد جامع گشته ریش و عمامه کراوات فلفلحلیح

مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام در پس پرده هیئات فلفله لاجیح  
 در دریات ببافم من از این پس که شده است در دریات ادبیات فلفله لاجیح  
 این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده

ازین سپس من که جی و دلبری چون حور دگر بس است مرا صحبت هیدور و چپور  
 تو باشی و من و من باشم و توشیشه می کانه باشد ولی تار و تنبک و تنبور  
 به می مصالحه کردیم چشمه کوثر برو به کار خود ای واعظ تفننچور  
 این غزل شاه دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کاتب  
 شفا به تهران نوشتم (۱۳۴۱)

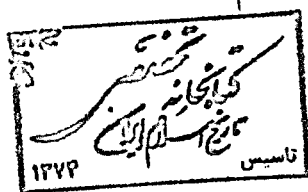
نامۀ من برت از کاتب شفا می آید محترم دار که این نامه ز ما می آید  
 از سیه کاری من گشته گریزان از من شکوه ها دارد و در پیش شما می آید  
 گر بگوید سخن بی سر و پا گوش مکن که به غمازی ما باد صبا می آید  
 هر که پرسد ز که این نامه رسیده است بگو از شهنش منش بی سر و پا می آید  
 بوی مهر از تو گمان کرده که می آید لیک دید وقتیکه نیامد به صدا می آید  
 بوی عشق آید باز از من اگر بکروزی دیدم از جنس بشر بوی وفا می آید  
 چون بدر بار شه عشق رسی کرنش کن کاندرا آنجا بادب شاه و گدا می آید  
 رخ نماید بر باید دل و آید اما باد و صد نشو به یغما بر ما می آید  
 بکچار و کنم از دست خیالات هر جا رخت بر بندم با من همه جا می آید  
 اندرین کوه که من کرده مکان موسی اگر آید آنجا ز کف افکنده عصا می آید  
 عارف آید برت آنروز که صد سجده شکر جای آری و بگوئی (بخدا می آید)

تصنیف های

عارف قزوینی

سخنور نامی و شاعر شیرین زبان

فارسی



صورت تصنیف های عارف که حتی الاهیان بتاریخ و ترتیب  
نوشته میشود

**تصنیف اول :** تقریباً در هیجده سالگی قبل از آمدن بطهران  
گفته ام (۱۳۱۵) این تصنیف در رشت بعشق يك ارهني زاده گفته  
شده است .

دیدم صنمی سرو قد و روی چوماهی  
اللهی تو گواهی خدایا تو پناهی  
افکنده برخسار چو مه زلف سیاهی  
اللهی تو گواهی خدایا تو پناهی  
گر گویم سروش نبود سرو خرامان  
این قسم شتابان چون کبک خرامان  
ورگویم گل پیش تو گل همچو گیاهی  
اللهی تو گواهی خدایا تو پناهی  
این نیست مگر آئینه لطف اللهی  
اللهی تو گواهی خدایا تو پناهی  
صد بار گدائیش به از منصب شاهی

**تصنیف دوم ( در برده شور ) :** اول تصنیف که بعد از مرحوم

شیدا در تهران بدر ورود فاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته ام  
ای امان از فراقت امان  
از که گیرم سراغت امان ( امان امان امان )  
مژده ای جان که جان آمد  
یوسف از چه بکنعان آمد



دوره مشروطه خواهان آمد  
عارف و عامی سر می نشستند  
( امان . . . الخ ) عهد محکم بساقی بستند  
پای خـم توبه را به شکستند  
( امان . . . الخ )  
تصنیف سوم ( در پرده افشاری ) در همان اوان ساختا شد

( ۱ )

نمیدانم چه در پیمانه کردی ( جانم )  
تو لالی وش مرا دیوانه کردی  
( جانم دیوانه کردی ، جانم دیوانه کردی ، خدا دیوانه کردی )  
چه شد اندر دل من جا گرفتی ( جانم )  
مکان در خانه و برانه کردی  
( جانم و برانه کردی ، جانم و برانه کردی ، خدا خدا و برانه کردی )  
ای تو تمنای من ، یار زیبای من ، توئی لیلای من  
مرا بجنون صفت دیوانه کردی ( جانم دیوانه کردی )  
جانم ، دیوانه کردی ، خدا دلم دیوانه کردی  
( ۲ )

### به ترتیب فوق

زدی از هر طرف آتین چو شمم مرا بیچاره چون پروانه کردی  
پریشان روز عالم شد از آنروز که بر زلف پریشان شانه کردی  
ای بلر سنگین دلم لعبت خوشگلم سر و پا در دلم  
بفقیران نظر شاهانه کردی . . . الخ

( ۳ )

ایضا بترتیب دوره اول

شدی تا آشنای من از آنروز      مرا از خویش و از بیگانه کردی  
 چه گفت زاهدان پیر خرابات      که ترک سبجه صد دانه کردی  
 ای تو تمنای من یار زیبای من توئی لیلای من  
 مرا مجنون صفت دیوانه کردی... الخ  
 برنده شهره شد نام تو عارف      که ترک دین و دل رندانه کردی  
 تصنیف چهارم (افشار) در ترجمانه رود طالش ۱۴۳۷  
 نکنم اگر چاره دل هرجائی را      نتوانم و تن ندهم رسوائی را  
 نرود مرا از سر سودایت بیرون      اگرش بکوبی تو سر سودائی را  
 همه شب من اختر شرم کی گردد صبح  
 مه من چه دانی تو غم تنهائی را  
 چه خوش است اگر دیده رخ دلبر بیند  
 نبود جز این فایده ای بینائی را  
 چه قیامت است اینکه تو از قیامت داری  
 بنگر بدنبالت عجب غوغائی را  
 به چمن بکن جلوه که تا سرو آموزد  
 ز قد تو ای سرو رو آن رعنائی را  
 نه چو وامقی همچون من گیتی دیده است  
 نه نشان دهد چرخ چو تو عذرائی را  
 همه جا غم عشق تو رفت و باز آمد  
 چو ندید خوشتر ز دلم مارائی را  
 توجهان پرازشهد سخن کردی عارف      ز تو طوطی آموخته شکر خائی را

تصنیف پنجم ((سه گانه)) در مسافرت طوالت همانسال

( ۱ )

افتخار همه آفاقی و منظور منی      شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی  
بسر زلف پریشان تو دل‌های پریش      همه خو کرده چو عارف پیریشان وطنی  
ز چه رو شیشه دل میشکنی      تیشه بر ریشه جان از چه زنی  
سیم اندام ولی سنگ دلی      سست پیمانی و پیمان شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشد

شب هجر اگر بیایان رسد چه میشد

اگر بار دل بمنزل رسد چه گردد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

ز غمت خون می‌گیرم بنگر چون می‌گیرم

ز مژه دل میریزد ز جگر خون می‌آید

افتخار دل و جان می‌آید      یار بی پرده عیان می‌آید

( ۲ )

تو اگر نشوه بر خسرو پرویز کنی      همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی  
متفرق نشود مجمع دل‌های پریش      تو اگر شانه بر آن زلف پریشان زنی  
ز چه رو شیشه دل میشکنی      تیشه بر ریشه جان از چه زنی  
سیم اندام ولی سنگ دلی      سست پیمانی و پیمان شکنی

سست پیمانی و پیمان شکنی

بچشم‌ت که دیده از صورت نگرم

اگر میکشی وگر میزنی به تیرم  
تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم  
کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد  
کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد  
ز غمت خون میگیریم بنگر چون میگیریم  
ز مره دل میریزد ز جگر خون میآید  
خون صد سلسله جان میریزد بسر کشته جان می آید

### تصنیف ششم (افشار)

یکسال بعد از مسافرت طوالش و رشت در تهران بجهت خانم تاج السلطنه  
ساخته ام

#### ( ۱ )

تو ای تاج ، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی  
تو از حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل درد مندان چه دانی  
خدا را نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن بعارف خودی آشنا کن  
دو صد درد من از نگاهی دوا کن  
حبیبم طبیبم عزیزم ، توئی درمان دردم ، زکویت برنگردم ، به هجرت  
در نبردم ، بقربات توگردم

#### ( ۲ )

ز مرگان دو صد سینه اماج داری دل سنگ از سینه عاج داری  
سر فتنه و عزم تاراج داری ندانم چه بر سر تو ای تاج داری  
بکوی تو غوغای عالم است چه دانی که عارف کدام است

میت در صراحی مدام است نظر جز بروی تو بر من حرام است  
 تو شاهی تو ماهی الهی گواهی  
 تو یکتا در جهانی تو چون روح و روانی

ز سر تا پا تو جهانی خدای عاشقانی

### تصنیف هفتم (لاشتی)

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در تهران ساخته شده  
 است بواسطه عشقی که حیدر خان عمو اوغلی بدان داشت میل دارم  
 این تصنیف بیادگار آن مرحوم طبع گردد.

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و فدا گشت و) چمن شد  
 در بار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد  
 از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد

دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد  
 چه کجرفتماری ایچرخ چه بد کرداری ایچرخ سرکین داری ایچرخ  
 نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۲ -

### بترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دیده از ماتم سرو قد شان سرو خمیده  
 در سایه گل بلبل از این غصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه دریده  
 چه کجرفتماری... الخ

- ۳ -

### (بترتیب دوره اول)

خوابند و کیلان و خرابند وزیران      بردند بسرقت همه سیم و زر ایران  
 ما را نگذارند بیک خانه ویران      یارب بستان داد فقیران ز امیران  
 چه کچرفتاری... الخ

- ۴ -

( ایضاً )

ازاشگ همه روی زمین زیر و زیرکن  
 مشتی گرت ازخاک وطن هست بسرکن  
 غیرت کن و اندیشه ایام بترکن  
 اندر جلو تیر عدو سینه سپرکن  
 چه کچرفتاری... الخ

-- ۵ --

( ایضاً )

از دست عدو ناله من از سر درد است  
 اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است  
 جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است  
 مردی اگر هست کنون وقت نبرد است

- ۶ -

( ایضاً )

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست  
 جز جام بکس دست چوخیام ندادست  
 دل جز بسر زلف دلارام ندادست  
 صد زندگی ننگ بیک نام ندادست

چه کچر فتاری ... الخ

### تصنیف هشتم (سارنگ - ابو عطا)

در موقعیکه شاه مخلوع به تحریک اجنبیها وارد گوهش تبه شده بود

(۱۳۲۸) ساخته شده

دل هوس سبزه و سحرا ندارد (ندارد) میل به ککشگشت و تماشا ندارد  
( ندارد )

دل سر همراهی با ما ندارد ( ندارد ) خون شود این دل که شکیبیا ندارد  
( ندارد )

ای دل غافل نقش تو باطل خون شوی ای دل خون شوی ای دل

دلی دیوانه داریم، ز خرد بیگانه داریم

زکس پروا (جانم پروا خدا پروا) نداریم

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم بغیر هشت دزد همزه کاروان ندیدیم

در این رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم بیای گل بجز زحمت باغبان

ندیدیم بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

-۲-

### بترتیب فوق

خانه ز همسایه بد در امان نیست حب وطن در دل بد فطرتان نیست

سگ بکسی بی سببی مهربان نیست رم کن از آن دام که آن دانه دارد

ای دل غافل ... الخ

دلی دیوانه داریم ... الخ

چه ظلمها ... الخ

-۳-

یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم  
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم  
آخ که چون گرگ خود اورا در دیدیم  
هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد  
ایضاً . . .

-۴-

چند زپلنیک اجانب بخراهید  
دست بر آرید که مالک رقابید  
تا بکی از دست عدو در عذابید  
مرد بجز مرگ تمنا نه دارد  
ایضاً . . .

-۵-

همتی اینخلق گر ایران برستید  
منتظر روزی از این بدترستید؟  
از چه در این مرحله ایمن نشستید  
صبر ازین بیش دگر جا ندارد  
ایضاً . . .

-۶-

گر نبری رنج توانگر نگردی  
شمع صفت سوزکه تا کشته گردی  
این ره عشق است دلایر نگردی  
عارف بیدل سر پروا ندارد

### تصنیف نهم (افشمار)

وقتیکه محمد علی میرزا شکست خورده فرار نمود و باز بروسیه  
برگشت (۱۳۲۹) نوشته شده است . بجهت قدرت السلطنه

-۱-

نه قدرت که با وی نشینم  
شد است آفت عقل و دینم  
نه طاقت که جز وی ببینم  
کار عشقم چه بالا گرفته  
ای دلارا ، سرو بالا :  
بر سر من جنون جا گرفته



جای عقل عشق یکجا گرفته	جای عقل عشق یکجا گرفته
رهزن دین دزد ایمان	آفت تن فتنه جان
آشکار آشکار (آشکار) ای نگارا	ترك چشمت نی ز پنهان
خانه دل به یغما گرفته	خانه دل به یغما گرفته
خندم از بخت بد خویش	سوزم از سوز دل ریش
خواهمش بینم کم و بیش	کریم از دست بد اندیش
گریه راه تماشا گرفته	گریه راه تماشا گرفته

- ۲ -

ز مو ریختی مشک تا تار	به صبح رخ همچون شب تار
ای بری روی عنبرین موی	درازی و تار یکی ای بار
کارم آشفته گی ها گرفته	زلف از شام یلدا گرفته
عشقت اندر سرا پا گرفته	عشقت اندر سرا پا گرفته
ترك خونخوار است و خونریز	چشم مستت همچو چنگیز
زینهار زینهار (زینهار) ای نگارا	گشته با خلقی دلاویز
آتش فتنه بالا گرفته	آتش فتنه بالا گرفته
ز آه مظلومان بیندیش	بر دل ریشم مزن نیش
گوئیت دل ای جفا کیش	کن حذر از آه درویش
سختی از سنگ خارا گرفته	سختی از سنگ خارا گرفته

- ۳ -

شد عقلم چو سلطان معزول	ز عشق تو ای شوخ سنگول
بار مقبول عقل معزول	چو خوش خورد از اجنبی گول

قدرت عشق عجب پا گرفته	دشت و کھسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیا گرفته	همچو مشروطه دنیا گرفته
آفت تن فتنه جان	رهزن دین دزد ایمان
ترك چشم نی ز پنهان	آشکار آشکار (آشکار) ای نگارا
خانه دل به یغما گرفته	خانه دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش	خندم از بخت بد خویش
کریم از دست بد اندیش	خواهش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته	گریه راه تماشا گرفته

- ۴ -

تو سلطان قدرت نمائی	مکن جان من ، با گدائی
چو عارف تو زور آزمائی	ش-وخ مه-وش ای بیروش
کو بکوی تو ماوا گرفته	ترك دنیا و عقبی گرفته
با غمت خانه یکجا گرفته	با غمت خانه یکجا گرفته
چشم مست همچو چنگیز	ترك خونخوار است و خونریز
گشته با خلقی دلاویز	زینهار ، زینهار ، ( زینهار ) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته	آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزب نیش	ز آه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش	گوئیت دل ای جفا کدیش
سختی از سنگ خارا گرفته	سختی از سنگ خارا گرفته

تصنیف نهم (دشتی)

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیبم)  
 جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)  
 گر رود شوشتر از ایران شود ایران برباد (حبیبم)  
 ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)

تو جان يك جهانی	بجسم مرده جانی
تو عمر جاویدانی	تو گنج شایگانی
خدا کند بمانی	خدا کند بمانی

- ۲ -

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم  
 هر که تقسیم خود کرد بدشمن تقدیم  
 حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم  
 کافریم از بگذاریم که ایمان برود  
 بجسم مرده جانی... الخ

- ۳ -

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر  
 تو در این مملکت امروز خیبری و بصیر  
 دست بردامنت آویخته يك مشت فقیر  
 تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود  
 ایضاً... ..

- ۴ -

شد لبالب اگر از حوصله پیمانۀ ما دزد خواهد به زحمتی ببرد خانۀ ما

ننگ تاریخی عالم شود افسانه ما بگذاریم اگر شوشتر از ایران برود

ایضاً... - ۵ -

سگ چوبان شده با گرگ چو لیلی مجنون  
پاسبان گله امروز شبانی است جیون

شد بدست خودی این کعبه دل کن فیکون  
یار مگذار کز این خانه ویران برود

ایضاً... - ۶ -

تو مرو گر برود جان و تن وهستی ما  
کور شد دیده بدخواه زهمدستی ما

در فراق به خماری بکشد مستی ما  
نامه عارف از این درد بکدیوان برود

ایضاً...

### تصنیف یازدهم (( بیات زند ))

منم که سر دل از سینه گوشزد کردم

بجز شکایت از دست بد چه بد کردم

دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم

فغان ز چرخ بجدی که میرسد کردم

ز کیتباد و جم و داریوش و کیخسرو

یگان یگان به نظرها رساندم رد کردم

ثنا و مدح سلاطین تاج بخش عجم

به بزم دوست بکوری خصم بد کردم

برای خاطر اثبات حرف خود این يك

غزل ز گفته عارف بكف سند كردم

ولی افسوس کسی گوش بگفته او نکرد و آخر گفت :

آنچه از پیر مرا خاطر و از استاد است

گفتم ، افسوس که در گوش تو همچون باداست

تصنیف درییات زند که بدبختانه معروف به بیات ترك است

باد فرح بخش بهاری وزید      پیرهن عصمت گل بردرید

نالۀ جان سوز زمهرغ قفس      تا بگلستان رسید (تابگلستان رسید)

قهقهۀ كبك دری      بود چو از خود سری      بنبجۀ شاهین

چرخ بی درنگ      زد بچنگ      رشنۀ عمرش برید

تا بفس اندرم      ریخته یکسر یرم      بایدم از سر گذشت

شاید از این در پرید

کشمکش و گیر و دار اگر گذارد      کچروی روزگار اگر گذارد

بای گل از باده پر کنم دماغی      نیش جگر خوار خار اگر گذارد

این دل بی اختیار اگر گذارد      گوشه کنم اختیار اگر گذارد

ز آه دل آتش زخم بعمر بد خواه      دیده خونابه بار اگر گذارد

تصنیف دوازدهم (( ؟ ۱۳۳۰ ))

تصنیفی در ده سال قبل در پرده ماهور ساخته بودم در اصفهان

گمان میکردم میرزا حبیب اصفهانی که یکی از خوانندگان نامی بود

او آن تصنیف را دارد معلوم شد آنهم بدتر از من فراموش کرده

است دوره اول آن اینست :

بلبل شوریده فغان میکنند شکوه ز آشوب جهان میکنند  
دامن گل گشته زدستشرها ناله و فریاد و امان میکنند

تصنیف سبزه‌ساز هم (( ششتم )) ۱۳۲۸

- ۱ -

گریه را بمستی بهانه کردم شکوه ها ز دست زمانه کردم  
آستین چو از چشم برگرفتم جوی خون بدامان روانه کردم  
از چه روی چون ارغنون ننالم از جفایت ایچرخ دون ننالم  
چون نگریم از درد چون ننالم دزد را چو محرم بخانه کردم  
دلا خوشی چرا چوخم نجوشی چرا برون شد از  
پرده راز ( پرده راز پرده راز ) تو پرده پوشی چرا ؟

- ۲ -

همچو چشم مستت جهان خراب است  
از چه روی روی تو در حجاب است  
رخ می‌پوش کلین دور انتخاب است  
من تو را بخوبی نشانه کردم  
باغبان چه گویم بمن چه ها کرد  
کینه های دیرین بر ملا کرد  
دست من ز دامن گل رها کرد  
تا بشاخ گل آشیانه کردم  
دلا خوشی چرا چوخم نجوشی چرا برون شد از  
پرده راز ( پرده راز پرده راز ) تو پرده پوشی چرا ؟

- ۳ -

شد چو ناصر الملك مملکت دار      خانه ماند و اغیار لیس فی الدار  
 زین سپس حربان جدا نگهدار      من دگر به میخانه خانه کردم  
 بهتر است هستی ز خود پرستی      نیستی به است عارفان ز هستی  
 فارغم ز هستی قسم بهستی      نکیه تا بر این آستانه کردم

دلا خموشی چرا      چو خم نجوشی چرا      برون شد از

پرده راز ( پرده راز پرده راز ) تو پرده پوشی چرا

دو دور از این تصنیف افتاده در کردستان تمام آن تصنیف را پیش  
 یکنفر دیدم ولی فراموش کردم که نسخه آنرا از او گرفته بفرستم يك  
 دورش الان بخاطرم آمد می نویسم و آن يك دور این است :

مردم بهتر آنکو هنر ندارد      ناله دروغی اثر ندارد

شام ما چو از پی سحر ندارد      کربه تا سحر عاشقانه کردم

### تصنیف چهاردهم (( افشار )) ۱۳۲۹ ؟

بعد از جدائی از دوست وفادارم استاد محمد علی معمار که در  
 فوق ذکر از ایشان شد میان قم و اصفهان ساخته ام . ( این تصنیف با  
 ترجمه ترکی آن و با مقدمه مختصری در استانبول در مجموعه ادبیات نمره  
 ۱۲ سال ۱۹۲۰ باعضای اینجانب چاپ و مورد بسی تقدیر گردید از  
 شاه کاره‌ای عارف است (ش)

از کفم رها شد مهار دل

نیست دست من اختیار دل

هیز و هرزه کرد ضد اهل درد

کشته زین در آن در مدار دل

بی شرف تر از دل مجو که نیست  
غیر ننگ و عار کار بار دل  
خجالتم کشد پیش چشم از آنک  
بود بهر من در فشار دل  
بسکه هر کجا رفت و برنگشت  
دیده شد سفید ز انتظار دل  
عمر شد حرام باختم تمام  
آبرو و نام در قمار دل  
بعد از این ضرر ابله‌م مگر  
خم کنم کمر زیر بار دل  
هر دو نا کسیم گر دگر رسیم  
دل بکار من من بکار دل  
دغدار چون لاله اش کنم  
تا بکی توان بود خار دل  
همچو رستم از تیر غم کنم  
کور چشم اسفندیار دل  
خون دل بریخت از دو چشم من  
خوشدلم از این انتحار دل  
افتخار مردم در درستی است  
وز شکسته گی است اعتبار دل  
عارف این قدر لاف تا بکی



شیر عاجز است از شکار دل  
مقتدرترین خسروان شدند  
محو در کف اقتدار دل

### تصنیف پانزدهم (( حجاز ))

در سال ۱۳۳۶ در موقع اقامت استانبول به تأثیر جنگ ساخته  
شده ( عارف در ساختن این تصنیف از مقاصد ترکها بی خبر بود و بسی  
نگذشت که از این شبهه در آمد و همان وقت تصنیف تالی (شور) را نوشت  
(۱) (ش)

ترك چشمش ار فتنه كرد راست

بين دو صدا زاین (خدا) فتنه فتنه خواست  
( خدا فتنه خواست )

ای صبا زبر دست را بگویی دست دیگری (خدا) روی دستهاست  
( جانم روی دستهاست )

حرص بین و آز پنجه کرده باز بهرصعوه باز  
بی خبر ز سرپنجه قضاست

( خدا پنجه قضاست امان پنجه قضاست )

ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنابیم  
جهانرا آب برد و ما بخوابیم شد عالم غرق خون مست از شرابیم  
همه بد خواه خود از شیخ و شایم

(۲)

در حقوق خویش نعره ها زدیم کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست

( جانم ناله از چه جاست )

هان چه شد که فریاد میکنند بس حقوق بین الملل کجاست  
( وای ملل کجاست )

سر بسر جهان برده رایگان  
تنگ دیدگان بین طمع که باز چشمشان بمانست  
( خدا چشمشان بمانست جانم چشمشان بمانست )

ماچه هستیم عجب بی پا و دستیم چه شد مخمور و مستیم  
همه عاجز کس و دشمن پرستیم  
ز نادانی و غفلت زیر دستیم  
به رغم دوست با دشمن نشستیم

( ۳ )

فکر خود کنید ملت ضعیف که این همه هیاهو سر شماست  
( وای سر شماست )

هر که بهر خویش تیشه میزند و بلهلم و ژرژ یا که نیکلاست  
( خدا که نیکلاست )

مانده در کنند ملتی نژاد حس در این نژاد  
( خدا مرغ کیمیاست مرغ و بیمیاست )

وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است  
خمود است و خموش است  
بنال ای چنگ هنگام خروش است  
به بیع قطع ایران در فروش است

ز دشمن پر سرای داریوش است

( ۴ )

کفر و دین بهم در مقاله است پیشرفت کفر در نفاق ماست  
( خدا در نفاق ماست )

کعبه يك خدا يك كتاب يك این همه دوئیت کجا رواست  
( وای کجا رواست )

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)  
دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)  
وقت کار است دل از غم بی قرار است غم دل بیشمار است  
مدد کن ناله دل اندر فشار است

مرا زین زندگی ای مرگ عار است  
غمش چون کوه و عارف بردبار است

### تصنیف شانزدهم ( شور )

در اواخر ۱۳۳۶ در استانبول در نتیجه معلوم شدن خیالات

ترکها نسبت به آذربایجان ساخته شده

( ۱ )

چه شورها که من بیاز شاهناز میکنم  
در شکایت از جهان به شاه باز میکنم

جهان پر از غم دل از ( جهان پر از غم دل از )  
زبان ساز میکنم ( میکنم )

ز من میپرس چونی دلی چو کاسه خونوی

\*(۲۲)\*

ز اشگ پرس که افشا نمود راز درونی  
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)  
اگر چه جان ازین سفر بدون دردسر  
اگر بدر برم من بشه خبر برم من  
چه پرده های نیرنگ زشان به بارگاه شه درم من  
(زشان به بارگاه شه درم من)

(۲)

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی  
گشوده شد در سرای جم به روی اجنبی  
بیاد رفت خاک و کاخ (بیاد رفت خاک و کاخ) و بارگاه خسروی  
(کاخ خسروی)

سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد  
صدای شیون شیرین به چرخ بوقلمون شد  
بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد ۳ مرتبه

شد زنان بسر زنان و مو کنان  
بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران  
چه شد که یکنفر مرد نماند از بهادران ایران  
(نماید از بهادران ایران)

- ۳ -

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو  
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو

کجاست گیو پهلووان ( کجاست گیو پهلووان )

و رستم دلیر کو ( رستم دلیر کو )

ز ترک این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست

قدم بخانه کیخسرو این ز شرط ادب نیست

( این ز شرط ادب نیست ) ( این ز شرط ادب نیست )

ز آه و تف اگر چه کف زنی چو دف

بزن بسر که این چه بازی است که دور ترک بازی است

برای ترک سازی عجب زمینه سازی است

( عجب زمینه سازی است )

- ۴ -

زبان ترک از برای از قفا کشیدن است

صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است

دو اسبه با زبان فارس ( دو اسبه با زبان فارس )

از ارس پریدن است ( خدا جهیدن است )

نسیم صبحدم خیز بگو بمردم تبریز

که نیست خلوت زردشت

( جای صحبت چنگیز ) ( جای صحبت چنگیز )

زبانمان شد از میان بگوشه نهران

سیاه بوش و خاموش ز ماتم سیاوش

گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش

( نکرد باید این دو را فراموش )

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشقی حقه باز  
 وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آرز  
 بدین سیاست آب رفته ( بدین سیاست آب رفته )  
 کی شود بجوی باز ( خدا بجوی باز )  
 ز حربۀ تدبیر خراب مملکت از بن  
 نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدن  
 ( بختم مرگ تمدن ) ( بختم مرگ تمدن )  
 چه زین بتر ز بام و در به هرگذر  
 گرفته سربسرخریت زمام اکثریت  
 گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریت  
 ( دوباره زنده باد بربریت )

- ۶ -

بغیر باده زاده حلال کس نشان نداد  
 از این حرام زادگان یکی خوش امتحان نداد  
 رسول زاده ری بترك ( رسول زاده ری بترك )  
 از چه رایگان نداد ( رایگان نداد )  
 گذاشت و بهره برداشت هر آنچه همزم تر داشت  
 بجز زبان نمر از این ( اجاق ترك ) چه برداشت  
 با خود این چه نمر داشت ( با خود این - چه نمر داشت )  
 بغیر اشک و دود هر آنچه هست و بود  
 یا نبود بی اثر ماند ز سودها ضرر ماند

برای آنچه باقی است      بین هزارها خطر ماند  
( بین هزارها خطر ماند )

### تصنیف هفدهم (( سه گاه ))

در استانبول محله ( ششلی ) در خانهٔ يك ارمني که منزل کرده  
بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی  
اهل خانه را دیدم ساخته ام ( ۱۳۳۸ )

- ۱ -

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان  
( ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان )  
( زبردست شد زبردست زبردستان )  
( دستان زبردستان زبردستان )  
اگر ملك جم شد خراب گو به ساقی  
( گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی )  
صبوحی بده زان شراب شب بمستان  
( بده به مستان بده بمستان )  
بس است ما را هوای بستان  
که گل دو روز است در گلستان  
بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست  
مخور غم که ایران ز ما خرابتر نیست  
بدان ماتی کز خرابیش خبر نیست  
( جانم خبر نیست )

\*\*\* ۲۶ \*\*\*

آه که اگر آه پر بگیرد      دامن هر خشک و تر بگیرد  
بی خبرانرا خبر رسانید      ز شاف بر ما خبر بگیرد

-۲-

### بترتیب فوق

ز دارالفنون بجز جنون نداریم  
معارف نه مالیه نی قشون نداریم  
برفت حس ملت آنچهنان که گوئی  
بتن جان بجان رگ برگ خون نداریم  
بغیر عشق جنون نداریم  
چه خوش توان خورد که خون نداریم  
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم  
ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم      وجودی که باشد به از عدم نداریم  
بند پدر گر پسر بگیرد  
دامن فضل و هنر بگیرد  
ما ز نیاگان نشان چه داریم  
تا که زما آن دگر بگیرد

-۳-      بترتیب بند اول

بسر نی کله لیک فوج فوج سردار  
بهر ده یراغ اسب ببین سر وسالار  
ز دربار دولت پی فروش هر روز  
لقب با جوال مبرند خرك وار



پسر اگر شام شب نداریم  
 چه بد است ار لقب نداریم  
 نهی تو بسان دهل یر از صدائیم  
 همه شاه وارث چه باک اگر گدائیم

تصنیف **جان برخی آذربایجان** را عارف بعد از سفر استانبول و دریافتن خطری که از حدود غربی بسوی ما متوجه است - سروده آذربایجان با اینکه زبانش ترکی است احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است و غلبه زبان ترکی به موجب مهاجرت ترکان (ایرانی شده) و همجواری با ایلاتی که نیز معروض هجوم و مهاجرت ترکها بوده اند می باشد ایران مجبور است آذربایجان را مانند دل و یا دیده ای که در خطر تیر دشمن است محافظه نماید طبقه حراست آذربایجان باید هم جسمانی باشد و هم روحانی یعنی بهمان درجه که لازم است توپهای کروب و سرداران دشمن کوب در حدود آذربایجان صف کشیده منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیز باید معارف فکر و روح و زبان ایرانی را در تمام زوایای این خاک زنده نماید و بواسطه مدارس تازه و کافی جوانان این قطعه را بدون اتلاف وقت حاضر کند و حتی در مدارس ابتدائی اناث و ذکور معلمات و معلمین قابل از ایالات فارسی زبان ایران بکار وا دارد و اگر در ادای این تکلیف مهم یعنی تزکیه و تعلیم نفوس غفلت رود پیش راه ترکیگری را بهیچ وجه نمیتوان گرفت و ادبیات جدید و اشعار و رمانهای دنواز ترکی هم چنین کتاب های بی شمار علمی که در پنجاه سال اخیر در این زبان تألیف شده اند

فضای آذربایجان را خواهند پیر کرد و آنگاه دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت عارف (دیپلمات) و یا مورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار تیز او خطر بزرگ آذربایجانرا خوب درک کرده است تصنیف شهناز نیز در همین اوان گفته شده چاره آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند و پاک اندیش است و اگر احساسات و عملیات این گونه ایرانیان معطوف بر این مسئله بزرگ نباشد از وزراء کهنه و یا وکلای یاوه تهران کاری ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار شعری پوسیده بعنوان آذربایجان (پیراهن تن دولت) گفته خاموش شده. و بدترینشان نیز در موقع حس و هیجان و عصیان از ساکنین آن سامان با عبارات (عضو فلج) آنرا محکوم بقتل خواهند نمود آذربایجان برای آزادی و آبادی ایران ثقه الاسلام ها و خیابانی ها و کلنل ها قربانی داده است و خواهد داد ایران نیز باید این فرزند خلف را دست حمایت بر سرش نهد و هرایرانی برای دلدادن بآذربایجان فدا کار در خواندن این تصنیف مؤثر با عارف هم آواز باشد اکنون که این سطور را در برلین می نگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند وفا دار ایران را در مهمانی بسی گرامی و بسیار ارجمند میدارد (رجب ۱۳۴۳ - ش)

### تصنیف هیجدهم (رهاب)

هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی وثوق الدوله که گفته بود آذربایجان عضو فلج ایرانست (۱۳۳۸)  
جان برخی آذربایجان باد

این مهد زردشت مهد امان باد

( مهد امان باد )

هر ناکت کو عضو فلج گفت

عضوش فلج کو لالش زبان باد

( لالش زبان باد )

کلید ایران تو      شهید ایران تو      امید ایران تو

درود بر روانت از روان پاکان باد

( از نیاگان باد )

ای ای ای      فدای خاکت جان جهان باد

صبا از من بگو باهل تبریز

که ای همه چو شیر شرزه خونریز      ز ترک و از زبان ترک بپرهیز

زبان افرازش نکنید      بگفت زردشت کراب

خوش آتش نکنید      خوش آتش نکنید

### تصنیف نوزدهم (دشتی)

يك صباح در خیابان (پرای استامبول) دختر پریشان زلف عارف

مبهوت (استامبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده‌ای به به به      دست در منظره جان زده‌ای به به به

آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر      بمن بی سر و سامان زده‌ای به به به

صبح از دم تو پیراهن طاقت زده چاک      تاسر از چاک گریبان زده‌ای به به به

من خراب‌اتیم از چشم تو پیداست که دی      باده در خلوت رندان زده‌ای به به به

تن يك لائی من بازوی تو سیلی عشق      تو مگر رستم دستان زده‌ای به به به

رخ چون آیه رحمت زمی! فروخته‌ای آتش ای گبر بقرآن زده‌ای به به به  
 عارف اینگونه سخنان ممکن نیست دست بالاتر از امکان زده‌ای به به به  
**تصنیف بیستم ((بیات ترك)) ((۱۳۳۸))**

موقعیکه از اسلامبول بطهران آمدم و از تهران بدیدن دوست عزیزم  
 محمد کریم خان گری میرفتم در کمال تنهایی در بیابان فراخ (مورچه  
 خورد) اصفهان که شکارگاه صفویه بوده بفکر وحشیت و بی حقیقی جنس  
 بشر افتادم، و در همان صحرا عاصی شده دیوانه وار گفتم:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی	ابقا بفرزند بشر کردی نکردی
بر مادر خشم و غضب بستى نسبتى	جز قهر اگر کاردگر کردی نکردی
طاعون و با قحطی بگو دنیا بگرد	يك مشت جوگنز بارور کردی نکردی
آتش گرفت عالم زگور بوالبشر بود	صرف نظر کرزین پدر کردی نکردی
گیتی و هر چه اندر ز خشک و تر بسوزان	شفقت اگر با خشک و تر کردی نکردی
يك دفعه عالم بی خبر زبر و زبر کن	جنبده را گر خبر کردی نکردی
این راه خیری بد نهادم بیش پایت	با جبرئیل ارخیر و شر کردی نکردی
این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را	با جنس سگ همسراگر کردی نکردی
جز خر کسی تن زبر بار غیر ندهد	کرامتی جز شعیه خر کردی نکردی
ملك کیانی را قجر چون دستخوش کرد	کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
ایران هنرور را بذلت اندر آرد	عارف اگر کسب هنر کردی نکردی

عارف این تصنیف فوق را تغییر داده و در نهضت جمهوری ایران در  
 نمایش شب چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲ که شاید پر ازدحام‌ترین نمایش  
 های عارف بوده است در تهران خوانده است و آن بقرار ذیل است.

رحم ای خدا دادگر کردی نکردی  
 از این سپس میدان شاهان جهان را  
 بیش ملل شرمندگی مان گشت زینروی  
 در کینه خواهی خرابیهای ایران  
 در سایه این شاخ هرگز گل نروید  
 از تارک شاه قدر قدرت اگر دور  
 با مجلس شوری زعارف گو جز اینکار  
 این تصنیف بعد از غزل (سوی بلبل بوی گل باد صبا خواهد برد)  
 خواند شده (رجوع بغزلیات)

### تصنیف بیست و یکم (افشار) (تهران ۱۳۴۰)

امروز ای فرشته رحمت بلا شدی  
 یا تا بسر کرشمه و سر تا بیای ناز  
 خود ساعتی در آینه اطوار خود بین  
 به به چه خوب شد که گرفتار چون خودی  
 ما را چه شد که دست بسر کرده ای مگر  
 دائم تو را مقام نبوت نه در خود است  
 نامت شفای هر مرض عاشقان شد است  
 هر کس بدل زیارت کویت کند هوس  
 خوشگل شدی قشنگ شدی دلر باشدی  
 دیبا شدی لوند شدی خوش ادا شدی  
 من عاجزم از اینکه بگویم چه هاشدی  
 گشتی و خوب تر که تو هم مثل ماشدی  
 از ما چه سرزد اینکه تو یاد رهواشدی  
 گر شرک یا که کهر علی الله فداشدی  
 ای مایه حیات حدیث کسا شدی  
 مشهد مدینه مکه شدی کربلا شدی

- ۱ -

گریه کن که گر سیدل خون گری ثمر ندارد  
 ناله که ناید ز نای دل اثر ندارد

تصنیف بیست و نهم ((کاشتی))  
تصنیف کلنل ((تهران ۱۲۴۰))

گریه کن که سیل خون‌گری نمر ندارد  
نالۀ که ناید ز نای دل اثر ندارد  
هر کسی که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد  
دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد  
این محرم و صفر ندارد  
گر ز نیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک  
هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر نمر ندارد

- ۲ -

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شجنه و عسس دزد  
داد خواه وان که او رسد بداد و داد رس دزد  
میرکاروان کاروانیان تاجرس دزد  
خسته دزد بسکه داد زد دزد  
داد تا بهر کجا رسد دزد  
کشوری بدون دست رد دزد  
بشنو ای پسر زاین و کیل خر روح کارگر  
میخورم قسم خبر ندارد که این وکیل جز ضرر ندارد

- ۳ -

دامنی که ناموس عشق داشت می در ندش  
هرسری که سری ز عشق داشت می بر ندش

\*(۳۳)\*

کو بکوی و برزن به برزن همچو گو براندش  
ای سرم فدای همچو سرباد یا فدای آن تنی که سر داد  
سر دهد زبان سرخ برباد  
ملاکت دگر نخل بارور کلو دهد ثمر  
جز تو هیچ يك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

- ۴ -

ریشه ای خیانت ز جنگ مرو اندر ایران  
ریشه کرد زان شد دو نخل بارور نمایان  
يك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان  
این دو بد گهر چه ها نکردند در خطا بدان خطا نکردند  
آن چه بد که آن بما نکردند  
چرخ حبله گر زبن دو بی پدر ناخلف پسر  
زبر قبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

- ۵ -

### تصنیف بیست سوم (بیات اصفهان)

این تصنیف بیات اصفهان را به تکلیف حیدر آقا رضا زاده بجهت  
نمایش اخیر در کمال کمالات و پریشانی حال در ماه رجب ۱۳۴۱ در  
تهران ساخته و وزن و آهنگش را در منزل خود ایشان پیدا کرده ام

- ۱ -

تا رخت مقید نقاب است  
دل چو پیچه ات به پیچ و تاب است

مملکت چو نرگست خراب است  
 چاره خرابی انقلاب است  
 یا درستی اندر انتخاب است  
 سنگدل بت آئینه رو باش  
 با بدان چو سنگ با سب و باش  
 خانمان نگون کن عدو باش  
 تا عدو مملکت بخواب است

ریشه بدان برکن از جهان گشته امتحان  
 تو این بدان ( تو این بدان تو این بدان ، تو این بدان )  
 هست امید ریشه تا در آب است

امان که خصم خیره گردد در انتخاب چیره گردد  
 بدان که روزگار ملت چو طره تو تیره گردد

شجنه مست و شیخ بی کتاب است

سربسر زدشت و یزد و کرمان - ۲ -

فارس تا بصفحه صفاحان

از عراق و خطه خراسان

ز اشک رنجبر بروی آب است

عقل نیست جان در عذاب است

عبرت از گذشته ات گرفتن

بایدی بس است خورد و خفتن

رستم انتخاب کن که دشمن



کینه جو چو افراسیاب است

جمله بیچ و خم کار ملک جم چون رخت صنم  
 ز پیش و کم ( ز پیش و کم ، ز پیش و کم ، ز پیش و کم )  
 این دو پشت پرده حجاب است

امان ز اجنبی پرستی      فغان ز روزگار پستی

مباد دست کس کند با      دو طره ات دراز دستی

زانکه دست غیر در حساب است

### تصنیف بیست چهارم ( شور )

در مسافرت اول ذیحجه ۱۳۴۰ بگردستان بعد از آنکه احساسات طبقات زحمتکش ایرانرا نسبت با آقای سید ضیاء الدین دیدم اینرا ساختم در تهران مخالفین کابینه ( سیاه ) استنادی نماند که از این جهت بمن ندهد ولی من تصور میکنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی و یا زجر شان کرده بود علت طرفداری من از سید ضیاء اول این است که از طبقه عام بمقام وزارت رسیده طلسم اعیانی را در هم شکست دوم آنکه بواسطه فعالیت و جدیت خود نمونه بزرگی از اینکه لیاقت یکوزیر یا مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت و شالوده کارهای منید ریخت که دوست و دشمن معترفند سوم آنکه داغ باطله باشراف زد و میرفت گریبان ما را از دست این طبقه رها نماید افسوس که کارش ناقص ماند میگویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنان اش زیادند و نهمت در ایران فراوان است و آسان پس من در واقعیت این استناد شبهه خواهم نمود اگر وقتی این اسناد

صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته های خودم را پس گرفته وسید را  
خائن خواهم شناخت

- ۱ -

ای دست حق پشت و پناهت باز آ	چشم آرزومند نگاهت باز آ
وی توده ملت سیاهت باز آ	قربان کابینه سیاهت باز آ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی	بشت کالی و قهوه عنابی
یک رنگ ثابت زین میان کی یابی	ای نقش هستی خیرخواهت باز آ
باز آ که شد باز با دزد دمساز یکعده غماز	
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت باز آ	

- ۲ -

کابینه اشراف جز رنگی نیست	این رنگها را غیر نیرنگی نیست
داند بالای سیه رنگی نیست	قربان آن رنگ سیاهت باز آ
از گرگ ابران پاره کن تا اشرار	دلال تا یوسف فروش در بار
از دزد تا یعقوب آل قاجار	افتاده در زندان چاهت باز آ
کردی تو رسوا هر فرقه را	شیخ و مکلا
عمامه شد سیلی خور طرف کلاهت باز آ	

- ۳ -

این آن قوام السلطنه است ایمن شد	زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد	ای آه دلها خضر راحت باز آ
چون افعی زخمی رها شد بد شد	گرگ از تله پا در هوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد	جز این دگر نبود گناهت باز آ

ز اشراف بی حس ز اشرار مجلس ما با مدرس  
سازیمشان قربانیان خاک راحت باز آ

- ۴ -

ایران سراسر پایمال از اشراف آسایش و جاه و جلال از اشراف  
دلالی نفت شمال از اشراف ای بی شرف گیری گواهدت باز آ  
کابینه ات از آن سیه شد نامش هر روسیاهی را تو بودی دامش  
برهم زدی دست بد ایامش منحل شد از چند اشتباهت باز آ  
بذری فشانندی تخمی نشانندی رفتی نماندی باز آ که تا گل روید از خرم گیاهت باز آ

مارشی خون

( تهران - شمر ۱۳۴۱ )

خون چوسر چشمه آب حیات است - ۱ - پیش خون نقش هر رنگ مات است  
خون مدیر حیات و ممات است خون فقط خضر راه نجات است  
رنگ خون رنگ میمون مینوست دشت بی لاله دیدن نه نیکوست  
گل بدر بار خون تهنیت گوشت قویه مجریه کاینات است  
خسرو خون - گر شبیخون - آورد چون لاله گلگون

سازد از خون - شهر و بیرون - دشت وهامون (دشت هامون)  
گر از این دل خود سر خود خون نریزم  
همه خون خودم از مژه بیرون نریزم

- ۲ -

گل اگر شبنم از خون بگیرد  
از سموم خزانی نمیرد  
تا ابد رنگ هستی پذیرد

خون نگهدار ذات و صفات است

شیر اگر خون نکرده حرامت

ای پسر شیر پستان مامت

زنده با نقش خون باد نامت

نقش این زندگی را ثبات است

خون چو دریک ملتی نیست کیست یا چیست؟

نیست باد آن ملتی که هستی غیری کند زیست - زانکه فانی است

چو خوش آنکه ز خون آسیا بگردد

( ۳ )

شهر خون، قریه خون، رهگذر خون

کوه خون، دره خون، بحر و بر خون

دشت و هامون ز خون سربسر خون

رود خون چشمه خون تا قنات است

خون بخون ریختن باید انگیخت

خون فاسد ز هر فاسدی ریخت

طرحی از نو ز خون بایندی ریخت

کاین کهن پی بنا بی ثبات است

ای هوا خواهان خونخواه، آه، صد آه

تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش و بد خواه

چون زمام بدست معاندین دون است

ره چاره ما همگی بدست خون است

تا شده ننگ و نام نیداگان  
جز بخون شستن این ننگ نتوان  
مشکل از هر جهت کار ایران  
خون خود حلال این مشکلات است

صد فلاطون ز ماهیت خون  
خورده خون سر نیاورده بیرون  
دانش چون خداوند بیچون

کافریننده حس ذات است

عارف اربد نام گردد چون تو نامش  
آنچه خون در زندگانی . خورده آن خون همچو آن زندگانی حرامش  
دل غرقه بخون شد یار غار عارف  
نه قرار دل وی و نی قرار عارف

مارش جمهوری طهران ۱۳۴۲ در کنسرت معروف جمهوری شب

چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲

- ۱ -

روی اندر موی منشور	روی دلشکش موی دیجور
کو کشد جز دست جمهور	دست گزاین غرقه این خور
ساغر زرین شکسته	ساقی از این دور خسته
پاره کنی این سیم ناجور	مطربا ای پی خجسته
زیر پس اگر باجان رنجوران مکن	دل شکستی - دل شکستی
یک نوای تازه بنواز	ساز از تو باز کن ساز
تار را کن آکوک ماهور	چون در آمد شور شهنواز

یابۀ جم جایگاهی  
وان قدر قدرت گواهی  
دو کیوان بارگاهی  
ترک نغمۀ خسروانی  
و بحد بود در وی کوری  
بایدت در زندگانی

-۲-

بشنو از دور  
سلطنت کو رفت کو رو  
نام جمهورت از نو  
همچو خور افکند پرتو  
بح که شد نور علی نور  
دور باید شد زاوهام  
بایدی برچیدن این دام  
سلطنت را همچو بهرام  
زنده باید کرد درگور  
دور شاهی را چو دجال  
واژگون گشته است احوال  
سرزد اقبال سرزد اقبال  
از رأیت فع آیت مهدی جمهورت

-۳-

نیست دوران قجر باد  
تا قیامت دادگر باد  
این شجر بی بار و بر باد  
کار ایران رو بره باد  
بآزوی پر زور جمهورت  
زنده سردار سپه باد  
نام شاهی رو سپه باد  
توده ملت نمیراد  
باغر کرسی و شیبور  
تا ابد شه تا ابد شه  
دانسته غفلت نگذارد  
از امپراطور

پایان